



هر ذره که بر بالامی نوشد و باکوبد خورشیدِ ازل پسندوز عشقِ خدا کوبد

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۶۲۴

اجرا: پرویز شهبازی

۲ مرداد ۱۳۹۷



Studio : 001 818 992 4040 Parviz Shahbazi

تن کامل برنامه شماره
۷۲۱ کنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوید
 خورشیدِ ازل بیند وز عشقِ خدا کوید
 آن را که بخنداند، خوش دست برافشاند
 و آن را که بترساند دندان به دعا کوید
 مست است از آن باده، با قامتِ خم داده
 این چرخ برین بالا، ناقوسِ صلا کوید
 این عشق که مست آمد، در باغِ آلت آمد
 کانگور وجودم را در جهد و عنا کوید
 گر عشق نه مستستی، یا باده پرستستی
 در باغ چرا آید؟ انگور چرا کوید؟
 تو پای همی کوبی، و انگور نمی بینی
 کاین صوفی جانِ تو در معصره‌ها کوید
 گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همد
 چون باغ تو را باشد، انگور که را کوید؟
 همخرقه ایوبی، زان پای همی کوبی
 هر کوشنود «اُرکُض» او پای وفا کوید
 از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
 وان یوسف شیرین لب پا کوید، پا کوید



ای طایفه، پا کوبید، چون حاضر آن جویید
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
این عشق چو بارانست، ما برگ و گیا ای جان
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد



باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۲۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد

بطور تحت اللفظی می گوید که: هر ذره‌ای که بتواند بر بالا می بنوشد و پا کوبد، یعنی بر قصد، حتماً خورشید ایزدی را می بیند، و بر آهنگ عشق خدا می رقصد، ذره یعنی هوشیاری در هر مخلوقی، هر چیزی که در عالم می بینیم توی آن امتداد خدا وجود دارد، پس وجود خدائیت در هر چیزی ذره هست. و در مورد انسان هم می دانید که ذره هوشیاری ماست. و بالا یعنی ورای نفوذ و دسترسی جاذبه چیزهای این جهانی روی انسان و می نوشیدن یعنی آن شرابی که در حالت تسلیم کامل ما از آن ور می آید. آن انرژی، آن برکتی که وارد چهار بُعد ما می شود. پا کوبیدن یعنی رقصیدن، کوبیدن به معانی مختلف در این غزل بکار رفته و همه را بررسی خواهیم کرد. اگر ما پا کوبیدن بر آهنگ کائنات یا بر آهنگ زندگی را تجربه نکردیم، پا کوبیدن در پایین با آهنگ و می این جهانی را تجربه کرده ایم. در پایین یعنی در دنیای هم هویت شدگی ها.

و امروزه بیشتر مردم در حالی که با چیزهای این جهانی بصورت اقلام فکری هم هویت شده اند و شما می دانید که با هر چیزی که ما هم هویت بشویم یعنی بچسبیم به آن، آن مرکز ما قرار می گیرد، و می شود عینک دید ما، هم عینک دید ما برای این جهان، هم به زندگی یا خدا، و عینک مادی می شود. و امروز خواهیم دید که از دریچه عینک مادی به جهان و خدا نگاه کردن در واقع لعنت خداست. و کار ما درست نخواهد شد.

پس بنابراین دوباره وضعیت انسان و مسئله انسان را مولانا در این بیت بطور مستقیم و غیر مستقیم تعریف می کند. وقتی می گوید بر بالا می نوشد و پا کوبد معنی اش اینست که در پایین می ننوشد و نرقصد. و هوشیاری وقتی وارد این جهان می شود بصورت انسان، هم هویت می شود یا می چسبد به چیزها، یا به آنها حس وجود می دهد و آن حس وجود وقتی زیاد می شود در مرکز انسان و ذهن تغییر می کند، یک باشنده‌ای بوجود می آید که موهومی است از فکر درست شده و اسم آن من ذهنی است. این من ذهنی از یک مرکز هم هویت شده و مادی به جهان نگاه می کند. و بنابراین دائماً هوشیاری جسمی دارد و مطابق چیزهای این جهانی تغییر می کند. یعنی بر آهنگ این جهان می رقصد.



یک چنین انسانی که اسمش انسان من ذهنی است بر بالا نمی رقصد، بر پایین می رقصد، یا در پایین می رقصد. کما اینکه می بینیم که انسان ها در این لحظه بجای اینکه از جنس این لحظه باشند، از جنس بی نهایت خدا باشند، و ابدیت او باشند، یک جسم شده اند و این جسم مرتب بر اساس مرکزش که هم هویت شدگی های بیرون است، تغییر می کند. یعنی وضعیت های بیرون تغییر می کند، مرکز ما هم تغییر می کند، بنابراین درست است که ما تغییر می کنیم با آهنگ تغییر وضعیت ها، ولی از عشق خدا نمی رقصیم، بلکه از عشق و دوست داشتن چیزهای این جهانی می رقصیم. و در این جور ترس که در پایین باشد، ترس وجود دارد و هیجانات منفی بسیاری وجود دارد. مثل خشم، در واقع ترسیدن و خشمگین شدن و حسادت و تنگ نظری و اضطراب و خیلی هیجان های منفی دیگر، رقص من ذهنی است در پایین.

پس شما الان می بینید که در پایین نباید برقصیم ما، باید برویم در بالا برقصیم. و این هم می دانیم که درست است که الان ما عادت کرده ایم در پایین با آهنگ تغییرات جهان بیرون برقصیم و می بیرونی را بخوریم، مثل می تأیید و توجه و قدردانی و هر چیزی که بعنوان شیره بیرونی از جهان می گیریم، ممکن است که برقصیم، هر وضعیتی داریم. ولی اگر با اتفاق این لحظه کاملاً آشتی کنیم در این لحظه، فقط یک لحظه و یا فضاگشایی کنیم برای این اتفاق یا این اتفاق را بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن بپذیریم، در آن لحظه با آهنگ خدا و از عشق خدا می رقصیم، و یک لحظه از جنس خورشید خدا می شویم.

وقتی می گوییم خورشید خدا یعنی اینکه خدا می تواند خودش را از طریق ما بیان کند مثل خورشید. کما اینکه اگر ما بطور کامل هم هویت شدگی ها را پاک کنیم، ما به خورشیدی مبدل خواهیم شد، که این خورشید بی نهایت است. پس بنابراین از ذهن متولد بشویم بی نهایت خواهیم شد، در عین حال ساطع کننده برکات ایزدی. پس یک لحظه اگر هم تا حالا با آهنگ بیرون رقصیده ایم، می توانیم از عشق خدا بصورت خورشید ازل پا بکوبیم. درست است؟

حالا یک بیت هم از غزل می خوانیم ولی قبل از آنکه واقعاً ردّ بشویم از اینجا، توجه می کنید که در غزل از کلماتی نظیر آلت استفاده کرده، آلت یعنی ما از جنس زندگی هستیم، ما از جنس امتداد خدا هستیم، آلت به معنی اینست که ما در آن موقع که از خدا جدا شدیم بعنوان امتداد او، از ما پرسیده شده که ما از جنس او هستیم، ما گفتیم بله، و آن بله همین الان هم گفته می شود به اتفاق این لحظه، در این لحظه به اتفاق این لحظه می گوییم: بله، و قضا یعنی قضا و قدر، قانون زندگی اتفاقات را چنان تعیین می کند برای ما که با پذیرش آنها ما



یواش یواش خلاص می شویم ازرقصیدن به آهنگ دنیا و می رویم در بالا، در بالا یعنی هیچی دیگر ما را به پایین نکشد، برقصیم به آهنگ کائنات، آهنگ خدا، وقتی با او کاملاً یکی شدیم.

در نتیجه ما را به یک خوشه انگور تشبیه می کند که دانه های ما همان هم هویت شدگی ها هستند، و در طول غزل می گوید که: ما همان باغ آلت هستیم، ما باغ خدا هستیم. معنی اش اینست که هوشیاری افتاده توی جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و خدا این باغ را الان در انسان ترتیب داده، می خواهد باغ را واقعاً زیبا بچیند. و ما در این لحظه خودمان را از جنس جسم می دانیم و نمی گذاریم با مقاومت خودمان باغ تشکیل بشود، باغ آلت.

و در طول غزل می گوید که: زندگی انگورهای ما را می کوبد و در واقع ما در کارگاه شیرۀ انگورکشی هستیم. و ما انگورهای خودمان را خودمان باید بکوبیم. چه خوب هست که هوشیارانه بکوبیم و با زندگی همکاری کنیم، اگر نکنیم هم خواهد کوبید، در جهد و غنا، غنا یعنی درد، بهتر است که درد هوشیارانه بکشیم، بهتر است که با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، تا دانه های انگور که همان هم هویت شدگی های ما هستند، کوبیده بشود.

و می گوید هوشیارانه اینها را مثل ایوب زیر پا بکوبید. ایوب پایش را کوبید به زمین و چشمه جاری شد، تمثیل است، البته نماد است. می گوید تو هم خرقة ایوب هستی. و می گوید که یواش یواش یوسف شما که هوشیاری شماست، که نماد همه زیبایی و عشق است، یواش یواش به زمزمه در می آید، یعنی زیر لب شروع می کند به آواز خواندن، آواز زندگی را می خواند و این آواز خواندن در اثر آواز یوسف یعنی جان ما، هوشیاری ما وقتی بیدار می شود از خواب ذهن، یعقوب به رقص می آید. یعقوب نماد خداست.

می خواهد بگوید که ما واقعاً با ستیزۀ مان، مقاومت مان با هوشیاری جسمی و در پایین پا کوبیدن و با آهنگ وضعیّت ها رقصیدن، خدا را واقعاً از کار بیکار کرده ایم. خدا می خواهد از طریق ما برقصد، می خواهد بهترین برکاتش را در جهان پخش کند، می خواهد لطفش را بطور کامل بوسیله ما در جهان پخش کند، به ما هم بدهد، و ما مقاومت می کنیم. مقاومت ما خلاصه می شود مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه که از اتفاق زندگی می خواهیم. برای همین است که با آهنگ اتفاقات می رقصیم.

و همینطور در بیت آخر می گوید بهتر است خاموش بشوی و خوش طال بقا بزنی، طال بقا یعنی عمرش دراز باد. یعنی شما، یعنی انسان ها، با هوشیار شدن به این لحظه ابدی جاودانه می شوند، بدون اینکه حرفی بزنند. یعنی با حرف طال بقا نزنند. طال بقا یعنی عمرش دراز باد. کار ما اینست که بگوییم عمر خدا دراز باد، ولی نه به حرف



بلکه به عمل و تبدیل شدن. ما باید از هوشیاری جسمی و من ذهنی به خورشید ازل، به خورشید خدا تبدیل بشویم و از عشق خدا پای بکوبیم. یعنی مطابق آهنگی که از آن ور هر لحظه زده می شود، ما در این جهان فکر کنیم عمل کنیم یا برکات زندگی را پخش کنیم و دائماً تابنده برکات ایزدی باشیم، در حالی که اندازه مان بی نهایت است، اندازه مان اندازه همین خود آن است.

پس خدا می خواهد در ما جاودانگی خودش را، بی مرگی خودش را تجربه کند. و ما مشغول شده ایم به چیزهای کوچک این جهانی یعنی به همان هم هویت شدگی ها کلاً به دانه های انگور. و می گوید تو باغ هستی و عشق خواهد آمد به باغ شما و انگورهای شما را خواهد کوبید. عشق مست است علاقه به می دارد. یعنی خدا از جنس شادی است و آرامش است ما هم از جنس او هستیم. می خواهد محصول نهائی اش را بچیند که انسان است. می خواهد در او به بی نهایت و ابدیت خودش زنده بشود. و این انگورها یعنی هم هویت شدگی ها جلوی این کار را گرفته، بالاخره خواهد کوبید.

ولی توجه کنید که بیشتر دردهای ما از کوبیده شدن این دانه های انگور ما بوجود می آید، که آگاه نیستیم. برای همین در غزل می گوید: تو پای همی کوبی، و انگور نمی بینی. پس ما به هر حال پای می کوبیم باید انگور را ببینیم که زیر پای مان هست همیشه، انگور در این لحظه همین جسمی است، همان تصویر ذهنی است که ما را اذیت می کند. این هم هویت شدگی که در این لحظه ما با آن ستیزه می کنیم همان انگور را باید بکوبیم و شیرهایش که خود ما هستیم که دادیم به او سرمایه گذاری شدیم، گیر افتادیم، شیرهایش از آنجا بیاید بیرون، این شیرها زیاد می شود، زیاد می شود، زیاد می شود، بالاخره یک جایی ما خودمان را این شیر انگورها می دانیم، دیگر خود انگورها یا هم هویت شدگی ها نمی دانیم، تبدیل صورت می گیرد.

که در بیت آخر می گوید تو بیا خوش طال بقا می زن یعنی جاودانگی او را عملاً با زنده شدن به او نه به حرف نشان بده و بترس که حرف زدن سبب می شود که تو هم هویت بشوی، هم هویت شدگی ها مرکزت می شود، و این دید، که چشم بد است. می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد، یعنی عمر جاودانه تو را تبدیل به همین عمر من ذهنی بکند. چشم بد تو را چشم بزند. درست است؟ پس از این توضیحات بیت دوم می گوید:



آن را که بخنداند، خوش دست برافشاند و آن را که بترساند دندان به دعا کوبد

هر کسی را او بخنداند، خوش دست می زند. یعنی در این رقص زندگی در حالی که می زندگی را می خوریم هر لحظه و مست می شویم از شادی آن و برکات آن، می رقصیم، و شادی می کنیم. هر که را او بخنداند. کی بخنداند؟ خدا بخنداند، زندگی بخنداند، کی را می خنداند؟ کسی که هم هویت شدگی ها را جارو کرده ریخته دور و خود زندگی را، بی نهایت او را گذاشته مرکزش، یعنی اتفاقات افتاده فضاگشایی کرده با خرد این فضاگشایی یا فضا هم هویت شدگی را دیده و شناسایی کرده و شیره اش را بیرون کشیده و بی اعتبار کرده و انداخته دور و در نتیجه خدا او را می خنداند هر لحظه. پس خوش می رقصد.

اما کسی را که بترساند کی را می ترساند؟ کسی که هم هویت شدگی ها را لحظه به لحظه تجربه می کند در مرکزش، با دید آنها می بیند، در نتیجه می ترسد. اینجا است که ما باید بعنوان انسان قدرت شناسایی و قدرت تصمیم گیری و انتخاب مان را بکار ببریم، بگوییم که هم هویت شدگی ها در مرکز ما، ما نیستیم. و اینها ما را می ترسانند. چرا می ترسانند؟ برای اینکه هم هویت شدگی ها چیزهای آفل و گذرا هستند، اینها دائماً از بین می روند و ما با دید آنها، از پشت عینک آنها جهان را می بینیم و می ترسیم، با آنها هم هویتیم، با آنها یکی هستیم، به آنها هویت داده ایم و گفته ایم، ما تو هستیم. آنها دارند از بین می روند ما می ترسیم.

پس با این طرز زندگی، خدا به ما می گوید اینها را بریز دور، اینها را شناسایی کن بریز دور، و اینها حواسّ شان نیست از ترس شان هی دندان هایش را به هم می زند و در حالی که دعا می کند. دعای چی می کند؟ توجّه کنید کسانی که با مال دنیا با متعلقاتشان با باورهایشان با دردهایشان هم هویت شده اند و اینها را مرکز قرار داده اند و از پشت عینک آنها جهان را می بینند، چه جوری دعا می کنند؟ دعا می کنند خدایا این هم هویت شدگی ها را از ما بگیر.

خدا می گوید: شما می توانید اینها را داشته باشید ولی اینها را بعنوان عینک مرکزت حقّ نداری قرار بدهی، شما باید من را قرار بدهی در مرکزت، و بنابراین تا زمانی که اینها آنجا هست من تو را می ترسانم، تو هم هی بیخودی دندان به دعا بکوب. خدایا پول من را از من بگیر، خدایا فلان کس از من بگیر، اینها دعا نیست. دعا در این مرحله می تواند حالا که می فهمیم ما، هوشیارانه باشد. ما بفهمیم که نباید دعا کنیم که این را از من بگیر، آن را از من بگیر، من باید تسلیم بشوم، من باید اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیریم. بهترین دعای من تسلیم است.



نه که بگویم خدایا این هم هویت شدگی های من را، عینک های غلط من را که من را می ترسانند از من نگیر، یعنی این چه دعایی؟ اگر مستجاب شد چی؟ که شده، همه می ترسند، همه می ترسند و دعای غلطی می کنند، یعنی هر لحظه از خدا می خواهند که این مرکز خالی نکند.

در حالی که قانون خدا و قضا و قدر می گوید: این مرکز را تو باید خالی کنی بزودی، من باید بیایم آنجا. تو در حالی که توی این تن هستی باید بسوی من برگردی و از جنس من بشوی، بنابراین از جنس هم هویت شدگی ها نشوی. الان از جنس آنها هستی برای اینکه آنها در مرکز تو هستند. تو چرا حواست نیست، چرا اینها را نمی دانی، نمی فهمی، مگر نمی فهمی که اینها در مرکزت هستند، تو می ترسی، اینها برای تو درد ایجاد می کنند، چه جوری من باید به تو بگویم؟ اینها را از زبان زندگی می گوید.

پس شما باید ببینید که شما از همان ها نیستید که دندان به دعا می کوبید ناهوشیارانه. پس از این شما هوشیارانه دعا کنید، دعا نکنید این پول من است که من که گذاشته ام اینجا، از من نگیر. بگو خدایا این را از مرکز من در بیار، من علاقه ندارم از پشت عینک اینها جهان را ببینم، این کار من را می ترساند، این مانع رسیدن من به توست، تا زمانی که این اینجاست من به تو نخواهم رسید، تو اینجا نخواهی بود، این باید برود بیرون تا تو بیایی. خوب اینها اطلاعات خیلی جالبی است.

حالا پس از این بیت ما ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند امروز دوباره به غزل برمی گردیم ولی برای اینکه غزل را خوب بفهمیم و خیلی چیزهای دیگر را هم مرور کنیم و یا اگر کسی نمی داند، برای اولین بار بشنود و دوباره بر خواهیم گشت به غزل مان، بله ببینید می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۴

جمله اجزا، در تحرک، در سکون ناطقان که انا الیه راجعون

همه اجزاء و ذرات این جهان در حرکت و سکون این حقیقت را بیان می کنند: ما از خداییم و به سوی او می رویم. این در مورد انسان یعنی چه؟ یعنی الان چه شما ساکن باشید، هیچ فکری نکنید، یا در حال فکر و عمل باشید، هیچ فرق نمی کند. بعنوان جزء کل قسمتی از خدا، دائماً این موضوع را شما بیان می کنید، یعنی به این کار مشغولید، چه بدانید چه ندانید. که ما از جنس تو هستیم همین آلت و داریم هوشیارانه می آییم با تو هوشیارانه یکی بشویم. و هوشیارانه یکی شدن را در بیت اول گفت: از عشق وقتی با آهنگ عشق پا بکوبد، یعنی ما می گوییم تا زمانی که توی این تن هستیم در این هفتاد هشتاد سال ما باید هوشیارانه این هم هویت شدگی ها را



بریزیم دور این مرکز را خالی کنیم و تو بیایی و به تو ما زنده بشویم. یعنی تو را بیاریم مرکز خودمان. و این کار صورت نمی گیرد با تن دادن به قضای تو. یعنی این لحظه باید ببینیم تو چه اتفاقی بوجود می آوری، من تسلیم تو بشوم و جا برای این اتفاق باز بکنم و این کار یعنی باز کردن فضا، فضاگشایی، من را از زیر سلطه این اتفاق در می آورد و زیر اداره تو قرار می دهد. و من را از جنس جسم در می آورد و از جنس تو می کند. من لحظه به لحظه طبق این بیت به این کار هوشیارانه مشغول خواهم شد.

این را شما می گوید، هر لحظه این را باید بگویید. حالا اگر شما این را هوشیارانه نگوید، خوب ناهوشیارانه این کار صورت می گیرد، منتها با درد با گرفتاری، تا شما اینقدر درد بکشید بفهمید که ای من باید قبول می کردم این موضوع را هوشیارانه بروم بسوی او، حالا شما هر کاره هستید، اصلاً دین دارید، دین ندارید، خدا را قبول دارید یا ندارید، قضیه اینطوری است، علماً و بر طبق ادیان، عقل سلیم یک خدا هست یک هوشیاری هست، می آید به این جهان بصورت انسان که اسمش را گذاشته جزء از کل یا ذره.

این ذره اول می آید هم هویت می شود با چیزهای این جهانی، گیر می کند در ذهن با یک من ذهنی درست می کند، من ذهنی براساس مرکز هم هویت شدگی ها فکر می کند، عمل می کند، مقدار زیادی درد ایجاد می کند، این درد به او می گوید که چه کار داری می کنی، این چیزها نمی تواند مرکز تو باشد، تو باید حالا اینها را رها کنی، رها کردن درد دارد، و برگردی دوباره به همان هوشیاری بشوی که از اول بودی، یعنی هویتت را از تمام این چیزها باید بگنی خلاصه. کندن درد دارد تا زمانی که توی این تن هستی، مُردی تمام شد دیگر یعنی فرصت را از دست دادی.

دارد این را می گوید این بیت، این بیت مربوط به آیه قرآن است که بیشتر مردم همان قسمت دومش را می خوانند. قسمت اولش را توجه نمی کنند، ولی قسمت اولش خیلی مهم است برای اینکه می گوید که:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا هستیم و به او باز می گردیم.

مصیبت ها چی اند؟ مصیبت های ما در حالی که من ذهنی داریم، از دست دادن هم هویت شدگی هاست، کوبیده شدن انگورهای ماست. ما می آییم به این جهان بزودی با چیزهای هم هویت می شویم، آنها را می گذاریم مرکزمان، زندگی اینها را می کوبد، می خواهد به ما بگوید اینها را نگذار آنجا. ما مصیبت می کشیم، می گوئیم آقا



این چه وضعی است، چیزهای من را زندگی از من می گیرد، خدا با من لج افتاده. نیست اینطوری خدا تو را دوست دارد، که اینها را از تو می گیرد. دارد به تو می گوید اینها را توی مرکز نگذار و شما از جنس آدم های طبق این آیه قرآن که مهم است که وقتی این مصیبت های از دست دادن هم هویت شدگی و کوبیدن آنها پیش بیاید، باید بگویی هان زندگی دارد من را آزاد می کند از هم هویت شدگی هایم.

و قضا هم، یعنی قضا و قدر تعیین می کند که در این لحظه تو پای روی چه چیزی باید بکوبی، چه چیزی را باید بشناسی و خودت را از آن رها کنی، این لحظه، این لحظه زندگی طبق قانون قضا به تو دارد نشان می دهد، چه کار باید بکنی. بشرطی که تو ستیزه نکنی، و چشم هایت را حسابی باز کنی، فضا را باز کنی، با دید آن فضا ببینی که این چیزی که الان تو را اسیر کرده و درد می دهد چی هست؟ اصلاً بطور کلی جارو کنی، بیندازی دور. یعنی شناسایی کنی و رهایش کنی هر چه هست، که مربوط به این جهان است. معنی اش این نیست که تو این را نداشته باشی، استفاده نکن، از مرکز برون بیار این را بینداز دور، و بگو اینجا مرکز من که فکرهای من از آنجا برمی خیزند، هیجانات من از آنجا برمی خیزند، هدایت من از آنجاست، فقط می تواند زندگی باشد، فقط خدا می تواند باشد، دارد این را می گوید این.

پس هر مصیبتی به شما یک چیزی را می گوید که من باید برگردم بسوی او و اینها هم هویت شدگی های من هستند و ناله نمی کنی، دندان به دعا نمی کوبی، که خدایا اینها را از من بگیر، این چه کاری است، این همه مصیبت سر من آمده.

همینطور هم که شما زنگ می زنید یادتان باشد، هر کسی شکایت می کند و عصبانی است خدا آمده هم هویت شدگی ها را از او می گیرد و اینجا زنگ می زند، من به او یادآوری می کنم، بعضی موقع ها هم تند، که تو نگو دعا نکن که اینها را اینجا نگه دار، دارد کمک می کند زندگی به تو، یک آگاهی می دهد، بعضی ها انتظار دارند مثلاً من، من ذهنی شما را پروار کنم، یا ناله بکن، گریه بکن، حق است. چی حق است؟ دارد هم هویت شدگی را از تو می گیرد، تو بجای اینکه فکر کنی که این کار درست است من تن در بدهم، زیر بار مسئولیت بروم، شناسایی کنم بیندازم دور، حالا ناله هم می کنی، خشمگین هم می شوی، شکایت هم می کنی، می رنجی. پس تو درست نمی بینی.

و الان راجع به این چیزها صحبت خواهیم کرد. که می گوید شیطان این هم هویت شدگی ها را می گذارد مرکز ما، و می گوید که از پشت اینها جهان را ببین، خدا را هم ببین، این لعنت خداست. تا زمانی که این هم هویت شدگی



ها اینجاست، مرکزماست، و آنها منشاء فکر و عمل ما هستند، ما زیر لعنت خدا هستیم، و کار ما درست نخواهد شد. هی شکایت کن، ناله کن، زاری کن، دعا کن، دعای شما که به خدا می گوئید هم هویت شدگی ها را از من نگیر یعنی چی؟ شما الان متوجه شدید یا نه؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۶

چون قضا آهنگِ نارنجات کرد روستایی شهری را مات کرد

و قصه روستایی و شهری را در دفتر سوم خوانده ایم، حالا من ابیاتی از آنجا برداشته ام، نارنجات یعنی نیرنگ ها. بمحض اینکه ما هم هویت شدگی ها را می گذاریم مرکزمان، قضا شروع می کند به بازی در آوردن، کار ما درست نمی شود. پس ما اگر از پشت هم هویت شدگی الان نگاه کنیم، در حالی که ما شهری هستیم، در ضمن شهری یعنی کسی که از جنس هوشیاری است، روستایی کسی که من ذهنی است، تمثیلی است که مولانا اینجا زده. در این لحظه ما هوشیاری هستیم، می توانیم برویم بجسبیم به یک چیزی در جهان، یا برگردیم بگوئیم از جنس زندگی هستیم، ما می خواهیم از جنس زندگی بمانیم، ما می خواهیم مرکز زندگی داشته باشیم، یا مرکز مادی داشته باشیم؟

اگر کشیده شدیم مرکز مادی داشته باشیم، روستایی ما را مات کرده، یعنی من ذهنی ما را مات کرده، شیطان ما را مات کرده. چرا در این لحظه که ما اختیار داریم نمی توانیم تشخیص بدهیم که یک چیز بیرونی توجه ما را نبلعد و یک چیز خدایی که چیز نیست، همان هوشیاری اولیه ما، ما را بکشد؟ چرا بسوی زندگی کشیده نمی شویم بسوی دنیا کشیده می شویم؟ این سوال خیلی مهم است، برای اینکه با عینک مادی می بینیم. و قضا هم، قضا و قدر، قضا و قدر اتفاقاتی را برای ما پیش می آورد که درد بوجود بیاورد، و اجازه بدهید ادامه بدهیم.

با هزاران خزم، خواجه مات شد ز آن سفر در معرض آفات شد

با هزاران خزم یعنی دور اندیشی، دور اندیشی هم هویت شدگی ها. ما فکر می کنیم یکسری الگوها فکری از کتاب ها و از این ور و از آن ور جمع کردیم، هم هویت شدیم، گذاشتیم مرکزمان و برحسب آنها فکر می کنیم و جهان را می بینیم. اینها خزم است، اینها دوراندیشی است. اگر با اینها جلو برویم و طبق اینها اتفاقات را پشت سر هم بچینیم، فکر کنیم، عمل کنیم، حتماً موفق خواهیم شد، ولی نمی دانیم که تمام طرح زندگی این است که اول ما این هم هویت شدگی ها را در بیاوریم، نمی توانیم با خزم یا دوراندیشی یا عقل هم هویت شدگی ها جلو بروید،



و شما مات نشوید. در نتیجه سفر ما در این جهان دچار آفات زیادی خواهد شد، که شده، شما به شخص خودتان نگاه کنید، بگویید این همه درد کشیدم، مسئله کشیدم، اینها به این علت بوده که من یکسری باور را گذاشتم مرکز، از پشت آنها جهان را دیدم، این هوشیاری جسمی بوده، از خرد زندگی محروم شدم، درست ندیدم، و قضا، قضا و قدر، قضا قانون الهی است، یعنی در این لحظه تعیین می کند چه اتفاقی برای شما بیفتد.

گرچه ما علل بیرونی را، سبب های بیرونی را مسبب می دانیم، ولی یک چیزی را هم با هم توافق کنیم. گرچه که همین هزاران حزم و هزاران پیش بینی و هزاران قضاوتی که بر حسب اینها می کنیم، و می گوییم ما زرنک نبودیم، اینجایش را فکر نکردیم، آنجایش را فکر نکردیم، ای کاش آنجا را فکر می کردیم و شکست خوردیم، نه هر کاری هم می کردی شکست می خوردی. برای اینکه قضا آهنگ نیرنگ بازی با شما در می آورد، چون شما نیرنگ بازی می کنید، در نتیجه در معرض آفات قرار گرفتیم. و الان شما می دانید که سببش چه بوده، سببش چیزهای بیرونی نبوده، عدم پیش بینی شما نبوده، بدی فکرهای شما نبوده اصلاً این جور دیدن، بجای دیدن زندگی بوجود آورنده صدمات زیاد است، و این صدمات فقط یک پیغام دارند، برگرد بسوی زندگی، تا زمانی که توی این تن هستی، همه حواسّت را به این بده، وقتی آمدی و این مرکز هم هویت شده را خالی کردی، پس از آن هر کاری می خواهی بکن.

اعتمادش بر ثبات خویش بود گرچه که بد نیم سیلش در ربود

شخص اعتمادش بر پایداری و ثبات خودش است، می گوید من می دانم. ولی دانشش از این هم هویت شدگی ها می آید. گر چه که بنظر کوه بود. شما آدم هایی را دیدید که خیلی دانشمندند، آی این چقدر بلد است، دکتر است، نمی دانم اقتصاددان است، روانشناس است، جامعه شناس است ولی نیم سیل از جا می کند، ممکن است این قدر آفات و صدمات این شخص در زندگی دارد، فقط برای اینکه خودش را کوه می داند بر حسب هم هویت شدگی ها و نمی گذارد خرد زندگی بیاید. درست است؟

کوه هم باشیم یک نیرنگ زندگی که ما نیرنگ می زنیم، توجه کنید که این جور دیدن و اصرار در دیدن و ستیزه با اتفاق این لحظه که قضاست، که دائماً ما مقاومت می کنیم اصلاً من ذهنی بر اساس مقاومت تشکیل می شود. همه اش مقاومت، مقاومت، مقاومت، ستیزه، الان همین الان خواهیم خواند همین ها لعنت خداست بر ما. و ما هر که را مقاومت بیشتری می کند، می گوییم عجب آدم قوی است، این کوه است ماشاءالله. چه کوهی است؟ آدم مقاومت کننده کوه نیست ما می گوییم آدم های خشمگین قوی اند، کجا قوی اند، اینها ترسو هستند، کسی که



خشم دارد، ترس دارد این آدم قوی نیست، کوه نیست. و نیم سیل زندگی یک اتفاق ناگوار، یک مرض، همینطور که در داستان شهری و روستایی را که قبلاً خواندیم، شهری گول خورد.

و گول خوردن ما هم می بینید الان ما حتی می خواهیم از پشت عینک هم هویت شدگی ها جهان را نبینیم، نمی خواهیم خشمگین بشویم، نمی خواهیم برنجیم، نمی خواهیم واکنش نشان بدهیم، نمی توانیم. شیطان کارش را محکم کرده، الان خواهیم خواند، خیلی مطمئن است می گوید: آقا شما اینقدر فکر دادم به شما که فکر کنید اینقدر هم هویت کردم که تا تو اینها را بشناسی و بیندازی خیلی طول می کشد. در این کار هم نیستی که، در کار شناخت هم هویت شدگی ها که نیستی، شیطان می گوید، اینقدر دیگر به من لعنت نفرست، تو زیر لعنت من هستی.

چون قضا بیرون کند از چرخ، سر عاقلان گردند جمله کور و کر

توجه می کنید می گوید هر کسی من ذهنی داشته باشد، مرکز هم هویت شده داشته باشد، این آدم هوشیاری جسمی دارد و بر اساس عقل همین هم هویت شدگی ها حرکت می کند، دچار قضااست. هر کس در این لحظه تسلیم نیست با اتفاق این لحظه آشتی نیست، دارد با خدا ستیزه می کند. و به این ترتیب دچار قضای الهی است. آن موقع عاقلان که با عقل من ذهنی دارند حرکت می کنند و فکر می کنند و عمل می کنند کور و کر می شوند. نمی توانند ببینند و بشنوند. یعنی ما قضای الهی را با فرمان نمی توانیم حدس بزنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲

جز کسی، کاندر قضای حق گریخت خون او را هیچ تربیعی نریخت

به غیر از کسی که در قضای حق بگریزد، این شخص هر لحظه و این لحظه تسلیم کامل است. هر لحظه در مقابل اتفاق این لحظه که قضا ایجاد می کند، فضا باز می کند. به هیچ وجه مقاومت نمی کند در این لحظه. بنابراین هیچ شومی، هیچ نحسی، هیچ تربیعی، هیچ بد آمدن اتفاقات، هر اتفاق بدی می افتد حتی اگر ادامه گذشته باشد خون او را نمی تواند بریزد. برای اینکه این لحظه اجازه می دهد خرد زندگی وارد وجودش بشود.

غیر آنکه در گریزی در قضا هیچ حیلۀ ندهدت از وی رها

دارد به ما می گوید. غیر از اینکه ما در این لحظه تسلیم کامل بشویم و قضای الهی را که این اتفاق را بوجود آورده قبول کنیم، بطور کامل، مقاومت را به صفر برسانیم، هیچ حیلۀ من ذهنی، هیچ عقلی که از این هم هویت شدگی



ها می آید، ما را از گرفتاری نجات نخواهد داد. این را می خواهد بگوید. کاملاً روشن است نه؟ این بیت باید شما را وادار کند که تسلیم بشوید، مقاومت را به صفر برسانید، جا را برای اتفاق این لحظه باز کنید، فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه شما را از جنس این لحظه می کند، از جنس آلت می کند، از جنس خورشید زندگی می کند، آن موقع با عشق می رقصید، با آهنگ عشق می رقصید، با آهنگ خدا می رقصید، با آهنگ خرد زندگی می رقصید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۵

بر قضا هر کو شبیخون آورد سرنگون آید ز خونِ خود خورد

هر کسی به قضا حمله بکند سرنگون می شود. و خودش را به هلاکت می رساند. شما می گوئید من چه جوری به قضا حمله می کنم؟ به اتفاقی که قضا بوجود می آورد به آن حمله می کنی، با آن ستیزه می کنی. شما به خودتان نگاه کنید، ببینید با اتفاقات و وضعیت ها شما می ستیزید یا نمی ستیزید؟ ستیزه با اتفاق این لحظه حمله کردن بر قضاست. قضا قانون الهی است، قدر اجرایش است.

پس قانون الهی در این لحظه در مورد ما با کُن فیکون بارها اینها را گفتیم او می گوید باش و می شود. شما موازی می شوید با زندگی جا باز می کنید. او به فرم شما و بی فرمی شما می گوید: باش و می شود. این را تغییر می دهد آن یکی را هم تغییر می دهد. هویت شما را از جسم ها می کَند هویت خودش را می دهد زندگی، خدا. توجه می کنید. سبب می شود شما هم هویت شدگی های تان را بشناسید و اینها را بکوئید و خودتان را از آنها آزاد کنید. سبب شفاء دادن دردهای شما می شود، این انرژی عبور می کند از شما، انرژی که از آن ور می آید، ولی اگر شبیخون بیاوری با آن ستیزه بکنی، نه.

و شما به خودتان نگاه کنید اگر وضع تان در چهار بُعد خراب است، شما تا حالا به قضا حمله کرده اید، توجه کنید قضا و قدر در این معنی به معنی اینکه مردم می گویند قضا و قدر گرفته، خدا از قضا و قدرش حفظ کند، اینها نیست. ما مشمول قانون قضا هستیم. یعنی قضا این لحظه تعیین می کند قانون الهی تعیین می کند، که فرم ما چی باشد، بی فرمی ما چی باشد اتفاق این لحظه برای ما چی باشد. برای همین مولانا مرتب می گوید تو از سبب های ذهنی بیا بیرون، امروز هم چند تا بیت خواهیم خواند، که تو نگو چیزهای بیرونی سبب می شوند، بگو که در مقابل قضا من ستیزه می کنم.



چون زمین با آسمان خشمی کند شوره گردد سرزمرگی برزند

مثال می زند این زمین با آسمان می تواند ستیزه کند؟ نه. چرا؟ از آسمان باران نمی آید و شوره می شود زمین و می میرد. ما هم بعنوان فرم، فرمیم دیگر. چرا که ما هم هویت شدیم، تبدیل به فرم شدیم، از جنس فرم شدیم. این زمین است با آسمان یعنی خدا با زندگی داریم ستیزه می کنیم، خوب این خوب است؟ شما نمی گذارید برکت زندگی وارد چهار بُعدتان بشود، خرد زندگی وارد وجودتان بشود، وارد فکرتان بشود، وارد عمل تان بشود، این خوب است برای شما؟ نه شوره می شوید، خوب نیست این، در نتیجه می میریم که بعضی های مان مُردیم دیگر. ببینید اینقدر کار ادامه پیدا کرده، شب خواب مان نمی برد، بدن مان مریض شده، چی می دانم روابط مان خراب شده، خودمان را عقل کل می دانیم یعنی عقل این هم هویت شدگی ها را عقل کل می دانیم. می گوئیم این خرد الهی است. همه را نفهم می دانیم در آن حالت، آدم هایی هم پنجاه سال شان است این حالت را دارند. یعنی امیدشان را هم از دست داده اند. چرا؟ همه چیز را خراب کرده اند، شوره شده اند، زمین شان خراب شده، زمین شان خراب شده یعنی تن شان خراب شده، فکرشان خراب شده، هیجانات شان همه خشم و ترس و اضطراب و آن چیزهای بد هستند، جان هم ندارند، یک جایی افتادند تکان نمی توانند بخورند، حال ندارند، چهار قدم می روند هم جسماً هم روحاً هم فکراً خسته می شوند. ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. در حالی که لحظه به لحظه ما می توانیم پر انرژی تر بشویم. شما راه را باز کنید.

نقش با نقاش پنجه می زند سبلتان و ریش خود بر می کند

سبلتان یعنی سیبل، نقش که ما باشیم، با نقاش یعنی خدا، دست و پنجه نرم می کنیم، گشتی می گیریم، چی می شود آخر سر؟ همین چهار بُعد ما بهم می خورد. یک مردی که قدیم خوب مردم ریش و سیبل می گذاشتند، خوب ریشش را بکنند، بعضی جا سیبل شان را بکنند، بعضی جاها مو دارد بعضی جاها مو ندارد، خیلی زشت می شود. ریش و سیبلش را نقاش می کند، نقاش خدا، نقش ما، ستیزه کننده نقش است، نقاشی ستیزه می کند، ولی تسلیم کامل هستید شما هر جوری می کشید بکش، من می پذیرم، خردت را به من می دهی، من با خرد تو دارم حرکت می کنم، با شادی که تو می دهی حرکت می کنم، با سلامتی که به تنم می دهی حرکت می کنم. یعنی دارم با آهنگ تو می رقصم، الان من می فهمم که با آهنگ بیرون می رقصیدم دیگر نمی خواهم این کار را بکنم، کسی که به این درجه برسد، دیگر تأیید بیرون را نمی خواهد، راضی کردن مردم را نمی خواهد، مردم هر



چی می خواهند فکر کنند، توجه مردم را نمی خواهد، چیزهایی که آنها می خواهند بدهند نمی خواهد، برای اینکه دست اول شادی و آرامش را از زندگی می گیرد. بله، یک رباعی هم می خوانم برایتان:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۰۷

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است

از حکم حق است و از قضا و قدر است

در ظاهر یعنی چهار بُعد، در باطن یعنی وسعت معنویت من، فضای درون من، چقدر به خدا زنده شده‌ام، هر چه که خیر و شر است، شر هم هویت شدگی و انقباض، خیر باز شدن و ورود برکت و خرد زندگی به فکر و عمل من اینها از حکم حق است، و از قضا و قدر است. ما فکر می کنیم ما کننده کار هستیم، برای همین حیل می کنیم و با فکرهای مان که از همین هم هویت شدگی ها می گیریم، کارها را می چینیم پشت سر هم، کار نمی کند.

پایان قسمت اول

&&&



من جهد همی کنم قضا می گوید: بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

من با من ذهنی ام کوشش می کنم، ستیزه می کنم، قضا، قانون الهی که تعیین کننده فکر و عمل من باید باشد، به من می گوید: تو باید در اختیار من باشی. می گوید بیرون از توانایی فکری و عملی تو، ای انسان من ذهنی که از مرکز هم هویت شده در می آوری، یک قدرت و کار دیگری هست. یعنی به من توجه کن. کافی نیست که شما با فکر و عمل هم هویت شده کار می کنی، جهد می کنی، من یک کار دیگری دارم با تو، اول این هم هویت شدگی ها و آن چیزی که به تو قدرت می دهد، و عقل می دهد و تو خیلی به آن متکی هستی اینها را جارو کن بریز دور، و تو بدان که اینجوری موفق نخواهی شد و سعادتمند نخواهی شد، اینها کافی نیست برای تو.

پس الان ما متوجه می شویم که بیرون از توانایی های ذهنی ما و هم هویت شدگی های ما آن چیزی که ما عملاً می توانیم انجام بدهیم، فکر می توانیم انجام بدهیم با من ذهنی مان، یک قدرت دیگری هست که تمام اینها را محاصره کرده، و اگر ما تسلیم بشویم، کار دیگر او را ما خواهیم دید. یعنی ما نمی توانیم بگوییم به قضا تو این اتفاق را جلوی ما نگذار، برای اینکه او بهترین اتفاق را الان جلوی ما می گذارد، با توجه به وضعیت ما.

توجه کنید که هیچکس نیست که بیاید به این جهان و اول هم هویت شدگی را تجربه نکند، یعنی هر کسی می آید به این جهان در چهارده، پانزده سالگی متوجه می شود که من ذهنی دارم. ناآگاهانه رسیده به اینجا، از حالا به بعد می تواند هوشیار به این بشود که، این چیزی که مرکز هم هویت شده من براساس باورهایی که انتخاب کردم من می گوید اینها درست نیست. اینها مرا سعادتمند نخواهند کرد، من باید این هم هویت شدگی ها را که خیلی هم زود است بشناسم، و بریزم دور، و در مرکزم او را قرار بدهم، و این کار از تسلیم می آید. هی هر لحظه در مقابل اتفاقات فضا باز کنم، ببینم از آن فضا چه خردی، چه دستورالعملی، چه کاری پیشنهاد می شود به من. و هر انسانی استعداد این کار را دارد. بله، دارد می گوید از دفتر ششم چند بیت بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۸۴

طالِبُ الْعِلْمِ وَتَدْبِيرَاتِهَا

طالِبُ الدُّنْيَا وَتَوْفِيرَاتِهَا

خواهان دنیا و بینش های آن، خواهان علم (حضور) و اندیشه های آن.

همین چیزی که توضیح دادم. یک انسانی آمده هم هویت شده با چیزها، اینها را گذاشته در مرکزش. طالب دنیا یعنی این چیزها، چیزهای بیرونی هستند. طالب آنهاست، و بینش های این باورها. هرکس می آید به این جهان



اول به این حالت است، اول دنیا را گرفته با آن هم هویت شده، مخصوصا باورها. باورها و الگوهای ذهنی و دردها و چیزهای فیزیکی، اینها دنیا را تشکیل می دهند. به دنیا نگاه کنی از این سه قسم بیشتر نیست. اینها چیزهایی است که می تواند تعلق داشته باشد مثل پول، مثل مقام، مثل خانه، مثل اتومبیل، مثل وسایل شخصی، حتی بدن ما. ما هوشیاری هستیم، و فکرها، باورهایی که از پدر و مادرمان می گیریم، از جامعه می گیریم، باورهای دینی، باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی، باورهای شخصی، اینها جزء دنیاست.

و در این معنی وقتی شما اینها را گذاشتید مرکزتان با آنها هم هویت شدید، اینها یک بینش و عقلی به شما می دهند. می گوید یکی این را بگیر. یکی هم متوجه شده که باید موازی باشد با زندگی، این لحظه فضا را باز کند و علم خدایی بیاید، علم حضور، در این لحظه و اندیشه های او و تدبیرات او. این دو تا چیز را فهمیدید؟ ولی علم یا دانش خدایی موقعی می آید که این مرکز خالی باشد. خالی از آن چیزهای دنیا و عقل او باشد. اگر خالی نیست، حداقل موقع تسلیم کامل شدن، در آن لحظه ما طالب علم می شویم، و اندیشه های او، خرد او. درست است؟ مولانا می گوید اگر این دو تا را از هم بتوانی تشخیص بدهی، این تقسیم بندی را درست بکنی و درست ببینی در این صورت موفق خواهی شد. همین را دارد می گوید.

پس درین قسمت چو بگماری نظر غیر دنیا باشد این علم، ای پدر

می گوید اگر این تقسیم بندی را درست بفهمی، بکشی عقب، الان با تامل، و با حضور ناظر نگاه کنی به ذهنت این دو تا را ببینی. ببینی یک علمی از آنور می آید، و اندیشه آن، وقتی مرکز خالی است، آن علم زندگی دسترسی پیدا می کند به من، من اجازه می دهم بیاید مقاومت نمی کنم. وقتی مقاومت صفر است، آن علم می آید و اندیشه آن. وقتی مقاومت می رود بالا، عقل این چیزها می آید و اندیشه های آن و چاره های آن، این را ببینم. و هر موقع دیدم که دارم از اندیشه های یا بینش های هم هویت شدگی ها استفاده می کنم، باید بفهمم دارم اشتباه می کنم. یک اتفاق بدی خواهد افتاد. و بدانید که اتفاقات بد به این صورت افتاده.

می گوید که این علم اگر درست نگاه کنی، خواهی دید که علمی که از آنور می آید، غیر از این علم چیزهای این دنیایی است. برای اینکه هر چیزی در مرکز ما قرار می گیرد، آن می خواهد دانشش را به ما بدهد. می گوید از پشت عینک من جهان را ببین، مرا زیاد کن. خیلی ساده است. هر چیزی که در مرکز ما قرار می گیرد، می گوید مرا زیاد کن، تو دیگر از جنس من شده ای. خوب اگر درد باشد چی؟ درد هم زیاد کنم؟ پول باشد پول را زیاد کن. خانه باشد خانه را زیاد کن، بزرگتر کن. علم باشد علم را زیاد کن. یعنی دانش این جهانی، دانش کتابی. هم هویت



شدن با دانش این جهانی وجود دارد، یک عده ای هستند شب و روز کتاب می خوانند. هر روز یک کتاب تمام می کنند. مثل اینکه معتاد کتاب خواندن هستند. اصلاً به دردشان هم نمی خورد. برای اینکه از علم استفاده کردن مستلزم حضور است. باید، آن حضور که آن دانش آن جهانی است که به شما قوه تشخیص می دهد، می گوید این را اینجا به کار ببری، این را اینجا به کار ببری، از هر چیزی چقدر درست است. یعنی آن توازن را در زندگی شما به وجود می آورد.

غیر دنیا پس چه باشد؟ آخرت کت کند زین جا و باشد رهبرت

خوب، می گوید اگر این هم هویت شدگی ها و عقل و بینش اینها را از مرکزت دریاوری چه می ماند؟ آخرت. پس آخرت را ببینید نمی گوید بمیر برو آنجا، آخرت است. می گوید همین که عدم و چیزهای غیر مادی مرکز قرار می گیرد، این آخرت است. آخرت یعنی زنده شدن به او. آخرت یعنی مرکز شما بی نهایت بشود، فضا در درونت باز بشود. بی نهایت بشوی. کت کند زینجا، که تو را می کند از اینجا و تو را رهبری می کند. پس ما باید کنده بشویم از این جهان و شما لحظه به لحظه که تسلیم را به کار می بری کنده می شوی. آن خرد، آن عقل، شما را از جهان می کند، از دردها می کند، شما اگر یک رنجش را نمی توانی ببخشی، می دانی چرا؟ برای اینکه با همین عقل این جهانی می خواهید ببخشید.

می گوید آقا گنج حضور گفته رنجش هایتان را ببخشید، مولانا گفته. من می خواهم با من ذهنی ام رنجش ها را ببخشم. خوب، رنجشها قسمت عمده من ذهنی شماست. من ذهنی شما اینها را ول نمی کند. بر اساس آنها زنده است. ولی اگر این خرد شما را رهبری کند، بخشی عقب، ناظر دردت باشی و در عین حال که می کشی عقب و ناظر ذهنت هستی و از جنس او هستی، شادی و آرامش او را تجربه می کنی، متوجه می شوی که این درد شما، رنجش شما چیزی به شما نمی دهد جز درد. جز اینکه شما را از جنس درد بکند و درد را بیشتر بکند چیز دیگری به شما نمی دهد. پس بنابراین می اندازیدش. پس باید آن عقل کائنات، آن عقل خدا، همراه شما باشد که به شما بگوید چکار کن، و این از تسلیم کامل به دست می آید. این هم بخوانیم که بارها خوانده ایم که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

ما الان فهمیدیم آدمی فقط دیدن است. دیدن یعنی یکی می آید از پشت هم هویت شدگی ها می بیند، آن یک آدم است، آدم من ذهنی است. و فکر می کند همه را درست می بیند. در حالتی که آن جور دیدن ما را در معرض



آفات قرار می دهد. گفت قضا نارنجات می کند، یعنی نیرنگ می کند. قضا اتفاقات بد برای شما می اندازد. یعنی ما کلک می زنیم زندگی کلک دیگری می زند. زندگی کلک نمی زند، دارد به ما می گوید که این کار به نتیجه نمی رسد. درست مثل اینکه یکی می رود دزدی، پس از یک مدتی گرفته می شود، برایش تله گذاشتند.

زندگی به ما می گوید: این کار را نکن! ما می گوییم: می کنیم. می گوید: خیلی خوب، چهار قدم آنورتر یک حادثه‌ای منتظرت است، پس برو بکن، که آن حادثه اتفاق بیفتد، و من گذاشته ام آنجا. نگو دیگران گذاشته اند. که این کار را دیگر نکنی. بنابراین یک دید هست که زندگی در مرکز آدم باشد با عینک آن ببیند، خوب این دید دوست است، دید خداست. یکی هم دید من ذهنی من است که غلط است. دید هم هویت شدگی هاست. آخر فهمیدن این خیلی سخت است؟ نه.

می گوید: آدمی دید است و باقی پوست است، فقط دید مهم است. شما اجازه می دهید زندگی از طریق شما عمل کند و فکر کند و ببیند و شما از پشت عینک زندگی می بینید یا از پشت هم هویت شدگیها؟ و امروز مولانا گفت که وقتی این عقل دنیا را جارو کردی ریختی چه می ماند؟ عقل او. می گوید دید آن است آن، دید آن است که دید خدا باشد، دید دوست باشد.

چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به

وقتی که دید دوست نباشد آدم کور باشد بهتر است. یعنی وقتی من از پشت هم هویت شدگی هایم می بینم جهان را و برای خودم مسئله درست می کنم، اگر واقعا نبینم بهتر است. چون نبینم هیچ کاری نکنم، مسئله هم درست نمی کنم. و دوستی که باقی نباشد، چه دوست من، که همین من ذهنی خودم است، باقی نیستیم، این دوست من نیست. و هر من ذهنی بیرونی هم دوست من نیست، اگر باقی نباشد. باقی نباشد یعنی به خدا زنده نشده باشد. یعنی هرکسی که از پشت هم هویت شدگی ها می بیند، دوست من نیست. چون فانی است باقی نیست. به او زنده نشده. و من باید از او دور باشم. می خواهد فامیلم باشد، می خواهد دوستم باشد. هرکسی که باقی نیست از او دوری کن. هرکسی روی خودش کار نمی کند، بر اساس هم هویت شدگی ها می بیند، و دید خودش را می خواهد به شما تحمیل کند، فشار می آورد، از او دور باشید.

بله، دوباره در همین قضیه داریم کار می کنیم که وقتی هم هویت شدگی ها عینک دید ماست، چه اتفاقی می افتد. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱۱

آتش زد شب به کشتِ دیگران باد آتش را به کشتِ او بران

ما می رویم آتش می زنیم به مزرعه یکی دیگر، ولی نمی دانیم که بادی که می آید آتش را به خرمن ما یا به کشت ما خواهد آورد. دارد چه می گوید؟ دارد می گوید که نقشه با دید من ذهنی که معمولاً درد زاست و ضرر زننده به دیگران است، به خود است، نبین. شما هرچه که می اندازید بیرون، همان به ما بر می گردد. و من ذهنی این موضوع را قبول ندارد. می گوید یک جایی اشتباه کردم من. نه، تو اشتباه نکردی، قضا هست. یک باشنده ای دارد تو را دائماً می بیند چکار داری می کنی. بنابراین اگر درست عمل می کنی یک جوری می شود، درست عمل نمی کنی یک جور دیگر می شود.

چشم بندی بود لعنت دیو را تا زیان خصم دید آن ریو را

می گوید که این که خدا شیطان را لعنت کرد، این یک چشم بند بود، چشم دیو را بست، و از اینجا می خواهد به ما حالی کند مولانا که این هم هویت شدگی و عینک بودن آن هم، چشم بند ماست. می گوید: خدا شیطان را لعنت کرد و این چشم بند بود، برای اینکه حيله شیطان را که به انسان کرد، یا به خصمش کرد، خصمش انسان است دیگر، این را فکر کرد به زیان آدم تمام خواهد شد. می خواهد بگوید که درست است که شیطان اینها را می گذارد مرکز ما، و فکر می کند که دیگر مسئله برای ما پیش آورده، ولی این دردها اگر انباشته بشود، دردها بالاخره ما را بیدار خواهند کرد. ولی ما نمی خواهیم این راه را برویم.

در این قسمت مولانا می گوید که بهتر است در یک مرحله ای از زندگی بفهمی که تو کاره ای نیستی و این من ذهنی ات را صفر کنی، مقاومت را صفر کنی. ولی تا آن موقع درد خواهی کشید، درد را در یک جایی بگو بس است، بیشتر از این لازم نیست، من دارم بیدار می شوم. پس بنابراین می خواهد بگوید که الان این پرده ها یا این عینک های هم هویت شدگی که در مرکز من هستند، اینها لعنت خدا هستند، متأسفانه.

لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پُر کینش کند

ببینید لعنت خدا بر شیطان، کژبین شدن اوست. این من ذهنی ما هم که نماینده شیطان است، این هم کژبین است. پس بنابراین آن لعنت برمی گردد به من ذهنی، لعنت هم یعنی اتفاقات خیلی بد خواهد افتاد. ما کژبین می شویم. پس کژبین یعنی دیدن از پشت عینک هم هویت شدگی، لعنت این باشد که کژبینش کند، یعنی این بیت را



شما روی خودتان پیاده کنید. شیطان و اینها را بگذارید کنار. بگویید لعنت خدا بر من چه هست؟ این است که هم هویت شدگی را من بگذارم مرکز. هم هویت شدگی با درد، با باورها و چیزهای فیزیکی که آنها هم به صورت فکر است. به من ارائه می شود.

این سه تا چیز است. از پشت این سه تا چیز جهان را دیدن کژبینی است و این کژبینی سبب حسد من خواهد شد، برای اینکه من بلافاصله جسم می شوم. جسم هوشیاری جسمی دارد، از زندگی قطع می شوم، خودم را با دیگران مقایسه می کنم. بنابراین در این قیاس من می خواهم برتر باشم. این تنها راه بزرگ شدن من است. مقایسه، تنها راه بزرگ شدن ماست، که من برترم. بنابراین ناچار ما حسود خواهیم بود. و چون قطع شدیم، ما خودمان را به عنوان خدا نمی بینیم دیگر، به بی نهایت او زنده نیستیم، خودبین می شویم. می گوییم من، هی می گوییم من. مردم وقتی من می گویند، نمی دانند که منظورشان همین من ذهنی است.

هرکسی که می گوید من، من می دانم، و مقدار زیادی مقاومت، بحث و جدل، یعنی چه؟ یعنی زیر لعنت خداست. خوب وقتی این خودبینی و دانش من ذهنی ادامه پیدا کند آدم بر اساس بینش های هم هویت شدگی تصمیم بگیرد و فکر کند و عمل کند پر از رنجش خواهد شد، پر از کینه خواهد شد. خود این کژبین بودن، کژبین بودن یعنی بر حسب یک هم هویت شدگی هر لحظه جهان را دیدن، خوب گفتم هم هویت شدگی وقتی مرکز ماست، ما از جنس آن هستیم. ما دائماً داریم آن را زیاد می کنیم. خوب از مردم چه می خواهیم؟ همان ها را، آقا همین ها را به من بدهید، زیادتر بدهید، هی بدهید! خوب همین توقعات ما و خواستن های ما از جهان، از مردم، چقدر رنجش ایجاد می کند؟

شما اگر فکر کنید ببینید رنجش های شما از کجا آمده؟ از این که شما چیزهایی را از مردم می خواستید. چرا می خواستید؟ برای اینکه از جنس این هم هویت شدگی ها بودید، و اینها به شما دستور می دادند برو مرا زیاد کن، برو مرا زیاد کن. هر هم هویت شدگی می گوید: تو من هستی، عقل مرا پیدا کن، با عقل من فکر کن، عمل کن، برو مرا زیاد کن. ما دنبال این کار هستیم. دارد می گوید این لعنت خداست. این همان لعنتی است که خدا به شیطان کرده. پس نمی خواهیم کژبین باشیم. کژبین کسی است که از پشت هم هویت شدگی که در مرکز جهان را می بیند و جهان و زندگی اش را بر حسب آن برنامه ریزی می کند و اداره می کند، سازمان می دهد.

و ببینید زندگی ما مثل یک چیز سطحی روی هواست. روی دیرک های این جهان است. یکی اش را می کشند همه می ریزد. آدمها براساس دیرک همسرشان اند، بچه شان اند، فامیلشان اند، دوستشان اند، پولشان اند،



مقامشان اند. یکی اش را که بکشی، دوتایش را که بکشی همه فرو می ریزد، بدبخت شدم دیگر. همه چیز فرو ریخت. همه چیز رفت. چون همه اش بنا شده بر اساس چیزهای گذرا، تو خالی. کژبین بودیم.

اگر کسی خودش را حسود می بیند، خودبین می بیند، پرکین می بیند، پر از رنجش می بیند، پر از خشم می بیند، باید بداند کژبین است. باید بداند که از پشت عینک هم هویت شدگی ها جهان را می بیند، و زیر دستور آنهاست. و آنها هم نمایندگان شیطان هستند. کلا این سیستم مورد لعنت خداست، به علاوه قضا این را محاصره کرده. ساده ترین کار این است که ما الان خواهیم خواند، می گوید: آقا راست باش، درست باش بیا بیرون. تسلیم بشو از این گرفتاری، این گرفتاری را تو نمی توانی حل کنی. حل نخواهد شد.

تا نداند که هر آنکه کرد بد عاقبت باز آید و بروی زند

می گوید انسان آنقدر کژبین است که نمی داند که هر کسی که بد می کند، درد می فرستد با خودبینی اش، با بینش های هم هویت شدگی اش، فکر می کند به دیگران ضرر می زند. نمی داند که عاقبت به خودش باز خواهد گشت، شما هرچه را که می اندازید بیرون برمی گردد به شما. خوب با من ذهنی، با هم هویت شدگی ها چیزهای بد را بیرون می فرستیم. چون پُر کین هستیم، پر رنجش هستیم، پر خشم هستیم. به هر حال هرچه هستیم، حتی شما می گوئید آقا من، من ذهنی ام که به این بدی نیست، مرکزت که خدایی نیست. آدم ممکن است به یک سری اصول معتقد باشد. مثلاً می گوید دروغ نمی گویم، دزدی نمی کنم، مال مردم را نمی خورم ولی باز هم من ذهنی داشته باشد. باز هم قضا به او کمک نخواهد کرد.

جمله فرزین بندها بیند به عکس مات بروی گردد و نقصان و وکس

یعنی همه شگردهای موفقیت زندگی را که می زند، همه را به عکس می بیند. یعنی هرکاری می کنیم به ضرر ما تمام می شود. درست مثل اینکه کسی شطرنج بازی کند، هر بازی به ضررش باشد، ولی به نظر خودش دارد طرف را مات می کند. یعنی ماتی به او می آید، نقصان به او می آید و کاهش هم به او می آید، یعنی زندگی اش، کیفیت زندگی اش همه اش پایین می آید. چرا؟ برای اینکه از دریچه چشم هم هویت شدگی ها به جهان نگاه می کند. بله. این هم ترجمه سلیس اش است:

همه شگردهای مات کننده را برعکس می بیند. در نتیجه، دچار ماتی و ناکامی و زیان می شود.



ما فن می زنیم مثل اینکه داریم کشتی می گیریم برعکس خودمان زمین می خوریم. در نتیجه دچار ماتی و ناکامی و زیان می شود، اگر انسان از پشت هم هویت شدگی ها جهان را ببیند. از اینجا به بعد مولانا می گوید اگر خودش را یک جایی انسان هیچ ببیند، صفر ببیند، مقاومت نکند و بفهمد که این من ذهنی اش واقعا کشنده شده، مثل یک زخم کهنه چرکین شده که خوب نخواهد شد، در این صورت یک اتفاقی می افتد.

زانه، او گر هیچ ببیند خویش را مُهَلِّک و ناسُور ببیند ریش را

ریش یعنی زخم. ناسور یعنی زخمی که کهنه شده، آب کشیده، چرک و ورم دارد و خوب نمی شود. یعنی من ذهنی، و کشنده است. انسانی که وقتی شروع کرد به کژبینی از پشت هم هویت شدگی ها دیدن، یواش یواش که سنش بالا می رود، این زخم یعنی مجموعه هم هویت شدگی ها و کینه ها، رنجش ها، خشم ها چون جزئی از ماست، با آن هم هویتیم، و عینک دید ماست، از ما نخواهد افتاد. چون ما هر لحظه آنها را حفظ می کنیم. خوب نخواهد شد.

اگر کسی که به این برنامه گوش بکند می گوید من الان من ذهنی ام را دارم می بینم، این دارد مرا می کشد. این زخم قدیمی است، چرک کرده. چرکش دارد بیرون می ریزد. دردش می ریزد به دیگران، تمام اطراف من از این درد یک نصیبی می برند، من به آنها می دهم. من دارم مقاومت می کنم و آثار این مقاومت را هر لحظه در روابطم می بینم. و بیت بعدی، اگر ببیند، پس ترجمه اش این است:

از آن رو که آن شخص مطرود، هر گاه وجود موهوم و هویت صوری خود را هیچ به حساب آورد و درد و زخم روحی خود را گُشنده و وخیم ببیند.

از آن روی که آن شخص مطرود، یعنی توی من ذهنی و جداشده از خدا و از زندگی و مردم، هرگاه وجود موهوم و هویت ظاهری خود را هیچ به حساب آورد و درد و زخم روحی خود را گُشنده دید، در این صورت یک اتفاقی می افتد. اگر شما متوجه بشوید که این هویت مصنوعی من، یعنی من ذهنی من، یک چیز سطحی است و من این نیستم و این زخمی است که خوب نخواهد شد، که من با آن هم هویتیم، من حاضرم مقاومت را صفر کنم، و هویتیم را از اینها بکنم و اول آگاه می شوم به این حقیقت که تا زمانی که من به اینها چسبیده ام و به اینها هویت می دهم و این جزء من ذهنی من است، این نخواهد افتاد. حالا، این حقیقت را فهمید یکی، هرکسی، حالا این اتفاق می افتد.



درد او را از حجاب آرد برون

درد خیزد زین چنین دیدن درون

بر اثر دیدن، دردی در درون خود احساس می کند، و همینکه دردمند می شود درد، او را از حجاب نفسانی بیرون می آورد و به وصال حق می رساند.

این درد همان منظور انسان است که من برای چه آمده‌ام، او را از حجاب نفسانی بیرون می آورد و به وصال حق می رساند. یعنی به محض اینکه ما متوجه شدیم که این درد بیهوده است، درد در اثر بد دیدن بوده، کژی‌بینی بوده، اینکه مرکز من هم هویت شده بوده و از پشت آنها جهان را دیدم و قضا هم آمده به اصطلاح، من نقشه چیدم، قضا اینها را خنثی کرده، من درد کشیدم. من با یک چیزی هم هویت شدم، قضا اینها را گرفته و من ناراحت شدم رنجیدم، هم از خدا، هم از مردم، هم از روزگار. حالا این وضع من است. وضع من غیر قابل تحمل است. از این دیدن آدم امیدوار می شود، راه پیدا می شود. متوجه می شود که قرار بوده که من با این کژی‌بینی ها مدتی هم هویت بشوم بعد رها کنم.

درد خیزد زین چنین دیدن درون، در درون انسان، مرکز انسان یک منظوری، یک قصدی، یک بیداری صورت می گیرد، که من برای این کار نیامده‌ام. من آمده‌ام هوشیارانه برگردم با او یکی بشوم، من برای عشق آمده‌ام. من آمده‌ام با عشق بکوبم، برقضم. من خورشید ازل را می خواهم ببینم. این چیزی که الان می بینم، همه اش زخم است، همه اش درد است، این من نیستم. پس این درد دومی منظور است.

درد او را از حجاب آرد برون، الان همه شما که شب و روز روی خودتان کار می کنید، این درد برخاسته. خیلی از بینندگان واقعا شب و روز روی خودشان کار می کنند. در هر فرصتی روی خودشان کار می کنند. در شناخت هم هویت شدگی ها، در انداختن آنها، حتی در تنظیم روابطشان، حتی می بینند که وقتشان را نباید تلف کنند، بیهوده مثلا یک چیزهایی را تماشا کنند، یا با یک آدم هایی رفت و آمد کنند، این را من می بینم. چرا؟ این درد درون، این منظور، دارد آنها را حرکت می دهد به سوی خدا، به سوی زندگی، که می خواهند از این حجاب من ذهنی بیرون بیایند.

طفل در زادن نیابد هیچ ره

تا نگیرد مادران را درد زه

در اینجا دوباره انسان را، هر انسانی را، به مادر حمله تشبیه می کند. می گوید: تا درد زایمان مادر را نگیرد، در این صورت طفل راه را به بیرون پیدا نمی کند. پس همان شیطان که فکر کرده واقعا خصم که ما باشیم، انسان را



اینها را می گذارد مرکزش، گفته این دیگر رفت برای اینکه با اینها خواهد دید، این به هیچ جا نمی رسد، چون به عقلش نمی رسد که از طریق اینها نبیند، دیدش را اصل می داند. شیطان فکر نمی کرد که آدمی مثل مولانا به وجود بیاید، یا مثلاً پیغمبران به وجود بیایند، یا انسانهایی به وجود بیایند حالا نه در سطح مولانا ولی به هر حال به عمقی زنده بشوند. می خواهد بگوید که همه ما حامله هستیم و یک جایی که دیدیم چرا درد می کشیم، آن موقع درد دیگر آخرهایش است، یعنی می خواهیم زاده بشویم، از رحم ذهن می خواهیم زاده بشویم و موقع زاییدن ماست. درست است؟

این امانت در دل و دل حامله است این نصیحت ها مثالِ قابله است

قابله یعنی ماما. این امانت یعنی هوشیاری، ما بعنوان هوشیاری از مرکز من ذهنی زائیده بشویم، و با خدا یکی بشویم و عشق در ما تجربه بشود، برای اینکه وقتی که از ذهن زاده شدیم، به بینهایت او زنده شدیم و به ابدیت او زنده شدیم، از ذهن متولد شدیم. و آنموقع همین خورشید ازل شروع می کند به تابیدن، و ما با عشق خدا شروع می کنیم به رقصیدن، دیگر آن دردهای ناسور، کهنه و آن دیدنها از بین می رود، و این مرکز ما به بینهایت او زنده می شود. پس بنابراین این عشق، این امانت، این زنده شدن به خدا در دل است، در مرکز ماست، و دل حامله است. و این نصیحتهای مولانا و هر چه که ما اینجا می گوئیم بعنوان ماما است. یعنی ما هم می خواهیم مردم بزانند دیگر، مرد و زن، چی را بزانند؟ بینهایت خودشان را. و قبلاً به ما گفته مولانا، ببینید همین است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ما یک آفتابی هستیم، در یک جای کوچک به نام ذهن جا شدیم، یکدفعه با این صحبتهای مولانا که شما گوش می کنید، این ذره از این ذهن می پرد بیرون، یعنی آن هم هویت شدگیها را می شناسد، بعضی موقعها همه را یک جا جارو می کند، می ریزد دور، یعنی مرکزش را خالی می کند. ناگهان این ذره دهانش را باز می کند، چی می شود آنموقع؟

ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از گمین

یعنی وقتی ما بعنوان خورشید از توی ذهن جستیم بیرون، از کمینگاه، از نهانگاه. در ذهن الان نهانیم، مشغول هم هویت شدگیها هستیم. یعنی ما بعنوان خدائیت، امتداد خدا آمدیم، این شیطان یک سری الگو به ما داده گفته با



اینها هم هویت بشو، از طریق اینها، از پشت عینک اینها جهان را ببین. این کژبینی درد ایجاد کرده به ما، این دردها ناسور و کهنه شده چرک دارد و خوب شدنی نیست. چون ما با این دردها هم هویت هستیم. یکدفعه مولانا به ما می گوید که: تو از جنس الست هستی، باغ الست هستی، تو باید با عشق خدا بکوبی، تو باید خورشید ازل را ببینی، تو باید بینهایت بشوی.

یکدفعه یکی به این حرفها خوب گوش می دهد و جلسه به جلسه هم به این برنامه گوش می کند، یا خودش می رود می خواند، و صحبت های مولانا مثل قابله هست. در نتیجه این ذره از نهانگاه می پرد بیرون، وقتی می پرد با خدا، اندازه خدا می شود بینهایت می شود. پس عشق یعنی بینهایت شدن ما، زاییده شدن ما از ذهن و بینهایت شدن ما و این بینهایت خورشیدی هم هست که دائماً می تابد، اینقدر بزرگ می شود که این افلاک این کهکشانها و زمین در مقابلش ذره می شود، یعنی اینقدر ما وسیع هستیم. پیش آن خورشید چون جست از کمین.

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

توجه می کنید یک حقیقتی است، شما بکشید کنار نگاه کنید با چشم حضور، یعنی تأملی بکنید. یک ذره، غزل هم با ذره شروع شده، ذره رفته توی ذهن با چیزها هم هویت شده، اگر اینها را رها کند، بپرد بیرون، بینهایت می شود. می گوید این خورشید بینهایت در خورد یا شایسته این تن نیست. تن یعنی من ذهنی. من ذهنی چیست؟ هان بیرون نگاه می کند با چی هم هویت بشوم، با دردها هم هویت بشوم، خودم را مقایسه کنم، بروم بژ بدهم، خانه بزرگ بخرم به مردم نشان بدهم، بعدش هم با این کج بینی ام مقدار زیادی درد انباشته کنم، این دردها را بریزم به رابطه هایی که من دارم.

تمام فکر و ذکر ما این است که این انباشتگی های ما چقدر زیاد شدند، ما چقدر هم هویت شدگی داریم که به رخ مردم بکشیم، بژ بدهیم، در مقایسه چقدر در می آییم. خوب می گوید که این خورشید چه در خورد این چیزهاست؟ این حرفهای بیهوده چیست؟

این چنین جانی چه در خورد تن است، هین بشو ای تن، این من ذهنی، ول کن این جان برود. شما چی می بینید؟ شما می بینید، ادا و اطوار چی است من درمی آورم در زندگی، هی خودم را با این مقایسه می کنم، برای این پشت سر این حرف می زنم، خودم را بزرگ می کنم، بعد هی با این هم هویت می شوم، تمام غصه ها را ببین که من ایجاد کردم، از دست دادن هم هویت شدگیها، کوشش من را ببین که می خواهم چیزهای جدید پیدا کنم، هنوز هم هویت بشوم، این کارها چیست من می کنم؟ من باید یک کاری کنم که این من ذهنی من دستش را از این



جان من بشورد. و این کار با خرد ایزدی صورت می گیرد، با تسلیم صورت می گیرد. یکدفعه این بینش را پیدا می کنیم که اینها بازی است، کارهای من ذهنی بازی است فریب داده ما را، عمر ما را تلف کرده و ما خورشید ازل بودیم. و خدا مدتهاست که می خواهد از طریق ما نورش را به جهان بفرستد، و اولین فایده اش برای من این است که این خرد ایزدی و شادی ایزدی و برکت ایزدی وارد چهار بعد من می شود، وارد تن من می شود، وارد فکرم می شود، وارد هیجاناتم می شود، وارد زنده بودنم می شود، من ارتعاش زندگی را در تمام ذرات وجودم می توانم شدید حس کنم، همیشه شدیداً این ذرات در ارتعاش زندگی اند وقتی او می تابد، وقتی نمی تابد مرده ام، بیحالم، اینها را من متوجه می شوم، الان متوجه می شوم من ذهنی و تقاضایش را بی اثر می کنم.

ای تن گشته وثاق جان، بس است چند تاند بحر در مشکی نشست؟

ای من ذهنی که وثاق یا اتاق شدی برای جان، بس است دیگر. چقدر ما می توانیم یک دریای بزرگ را در یک مشک، در یک کیسه آب جا بدهیم؟ چند تاند بحر در مشکی نشست، نمی تواند ما بینهایتیم. چقدر در یک جای کوچک می توانیم جا بشویم به نام ذهن، در حالی که وقتی آنجا هستیم می بینیم این قضا هم آهنگ نارنجات می کند، یعنی مرتب حوادثی بوجود می آورد که ما بفهمیم این نشستن در ذهن درست نیست، اقامت در ذهن درست نیست، ذهن جای زندگی نیست، از ذهن نمی توانیم بگوییم به من بگو کی هستم، ذهن خوشبختی ندارد، من ذهنی. با ذهن عمل کنم موفق نخواهم شد، روابطم خراب خواهد شد، این همه کینه ها و رنجشها، خشمها، ترسها از بد دیدن بوده. اینها را باید بفهمیم دیگر.

من را محدود کرده، تمام فکر و ذکر من این است که دیگران موفق نشوند. همماش دارم تماشا می کنم کی موفق می شود، وقتی موفق می شود من ناراحت می شوم. چرا من بینهایت نشوم؟ بینهایت شدم. همه بروند موفق بشوند. من تمام استعدادم را خرج می کنم، همه بروند موفق بشوند، هر کسی باید این را بگوید، وقتی از جنس زندگی شد. مگر زندگی کم دارد؟ مگر بینهایت کم می شود؟ چطور من اینقدر به محدودیت و خساست روی آوردم؟ چرا اینقدر خسیس شدم؟ چرا نمی توانم ببینم؟

برای اینکه تن نمی تواند وثاق جان بشود. چرا اینقدر فشار می آید؟ چون بینهایتیم یک جای کوچک خودم را چپاندم نمی آیم بیرون. خوب بیا بیرون بینهایت شو. و این سرنوشت ماست، تا زمانی که نیامده ایم بیرون، قضا دارد نقشه می کشد، هی ما نقشه می کشیم بلکه قضا نتواند کاری کند، یعنی خدا کاری نکند، خدا نقشه می کشد



که طرحهای دروغین ما را خنثی کند، ما هم دوباره طرح می ریزیم، هی سه باره طرح می ریزیم، موفق نمی شویم باز هم می ریزیم، باز هم می ریزیم، باید متوجه بشویم که اصلاً این سیستم را رها کنیم. درست است؟

قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهی است

قابله می گوید که، ماما می گوید به زن، درد نداری؟ یعنی درد زایمان هنوز نگرفته، پس آماده زاییدن نیستی، باید درد داشته باشی، درد است که راه را برای کودک باز می کند. می خواهد بگوید که وقتی ما حس کردیم که درد من ذهنی زیاد شده، یعنی در حال زاییدن هستیم، موقع زایمان است. که البته موقع زایمان همه ما گذشته، موقع زایمان انسان بعنوان خورشید از ذهن همین حوالی ده، دوازده سالگی است. چهل سالگی، پنجاه سالگی خیلی دیر است، خیلی درد کشیدیم ما. یادمان باشد درد را به علت مقاومت ما و عدم توجه ما، و عدم بیداری ما خدا به ما می دهد.

درد یک چیز است یعنی دردهایی که ما می کشیم، مثل حسادت، مثل اضطراب، مثل ترس، مثل خشم اینها همه دردند دیگر، اینها را خدا طرح نکرده برای ما، غم، غصه اینها مال من ذهنی است. هر کسی علاقه به غم و غصه دارد، عزا دارد، می زند توی سرش و شکایت می کند و ناله می کند، اینها را من ذهنی اختراع کرده. خدا فقط شادی و آرامش است و خرد است و بخشش است، و همه این غمها به خاطر این است که ما متوجه بشویم که یک خورشیدی هست در ما و آن در ذهن ما محبوس شده و ما چون اراده آزاد داریم، ما همان اراده خدایی را که خدا دارد ما هم داریم، ما می توانیم نگذاریم بیاید بیرون، ولی نگذاریم اگر بیاید بیرون به منظور اصلی خلقتمان توجه نکردیم.

و طرح خدا این است که چند وقت مدت کوتاهی ما را می برد به ذهن، هم هویت بکند، ما جدایی را یاد بگیریم. ما به اصطلاح چیزهای این جهانی را بشناسیم که چجوری به لحاظ جسمی باقی بمانیم، از گرسنگی نمیریم، بعداً بعداً یعنی اول با آنها هم هویت می شویم آنها را زیاد می کنیم، وقتی دیدیم آنها هستند و آنها از بین نمی روند، وقتی یک مهارتی یاد گرفتیم که می توانیم پول در بیاوریم و شکم خودمان را سیر کنیم و باقی بمانیم در این جهان، باید این هم هویت شدگیها را از دست بدهیم، باید بیندازیم دور هم هویت شدگی را. بفهمیم که ما دیگر عقل پیدا کردیم، حتی اگر هم هویت نباشیم و آنها را اتوماتیک زیاد نکنیم، باز هم می توانیم زیاد کنیم، باز هم می توانیم داشته باشیم.



خلاصه ماما می گوید هنوز درد نداری. درد را در هر دو معنی بکار می برد، درد جسمانی سبب یک درد دیگری می شود. وقتی زن حامله دردش می آید، یک درد دیگر که زاییدن است هدفش است، می خواهد بچه را به دنیا بیاورد دیگر. ما هم وقتی درد را حس کردیم دردهای ذهنی و روحی و جسمی را فهمیدیم که این مال من ذهنی است و فهمیدیم که خورشید باید از ما زاییده بشود، دیگر زاییدن خورشید درد ماست، یعنی منظور ماست. لابد پس از درد گرفتن زن حامله می خواهد این بچه را ببیند، می خواهد بچه را ببیند چجوری است. ما هم می خواهیم خورشیدمان بیاید بیرون ببینیم چجوری است.

آنکه او بی درد باشد رهزنی است ز آنکه بی دردی انا الحق گفتنی است

می گوید هر کسی بی درد باشد این آدم راهزن است، برای اینکه بی درد بودن یعنی بی منظور بودن، اگر کسی در این فکر نباشد، در این اندیشه نباشد که من هم هویت شدگیهایم را بشناسم و این خورشیدم را از این ذهن بیاورم بیرون و این دردش این نباشد، شب و روز دنبال این کار این نباشد، در اینصورت این شخص می گوید که من خدا هستم، اناالحق یعنی من خدا هستم. اما ما نمی توانیم می خواهد بگوید ما نمی توانیم در ذهن باقی بمانیم و بگوییم من خدا هستم، آن موقع من ذهنی می گوید من خدا هستم.

هر کسی در من ذهنی دنبال این کار نیست که آزاد بشود از من ذهنی، هم هویت شدگیهایش را بشناسد، و آنها را ببیند، در اینصورت این منظور را نشناخته، درست این را دارد تشبیه می کند به زن حامله که دردش گرفته ولی هنوز تمام حواسش را نمی دهد به زاییدن، نمی خواهد بچه را به دنیا بیاورد، همه اش می خواهد درد بکشد. درد باید موقتی باشد. می خواهد بگوید تمام دردهای ما درد زایمان است. ما متوجه نیستیم.

یک کسی بیست سال است درد می کشد، درد زایمان، خوب درد زایمان می شود یکی دو ساعت یکی دو روز نه بیست سال، چهل سال. پس همه ما باید منظور اصلیمان را بشناسم که آمدیم به این جهان به بینهایت او زنده بشویم، هر کسی این را نشناسد و بگوید می دانم، بلند شود، این آدم من ذهنی دارد، از جنس فرعون است و بی موقع می گوید که من خدا هستم، غیر مستقیم ما می گوییم، ما همه مان می گوییم اناالحق. چجوری می گوییم؟ وقتی با اتفاق این لحظه می ستیزیم با قضا می ستیزیم با زندگی می ستیزیم. وقتی شما دید هم هویت شدگی خودتان را بر می دارید، دید خرد زندگی را بر نمی دارید در این لحظه، دارید می گوید: من خدا هستم دیگر. چرا؟ برای اینکه اگر خدا نبودید، اگر نمی دانستید، اگر بهتر از خدا نمی دانستید، خوب خرد او را برمی داشتید. پس تسلیم بودید.



هر کسی تسلیم نیست، هر کسی من ذهنی را بی توجه و بی ملاحظه و بدون اینکه اهمیت بدهد به موضوع، همان طوری زندگی را ادامه می دهد، هی می گوید: می دانم و بلند می شود، هی من می گوید، جدل می کند و درد ایجاد می کند، دردها را پخش می کند، این آدم راهزن است. چرا که زندگی را می دزدد، راه مردم را می زند، معنویت مردم را می دزدد، هم مال خودش را می دزدد، هم مال دیگران را.

اگر من صبح پا بشوم دائماً به این برسم درد بدهم، آن یکی را به واکنش وادارم، آن یکی را خشمگین بکنم، چوم خودم از آن جنس هستم، چکار دارم می کنم؟ دارم می گویم من درد پخش می کنم و می دانم و این بهترین راه است. در حالی که خدا این را نمی خواهد. این آدم درست است که حامله است، ولی درد می کشد، بدون اینکه بداند چرا درد می کشد. درد می کشیم ما برای اینکه بفهمیم درد نباید بکشیم، باید بزائیم.

آن آنا بی وقت گفتن لعنت است آن آنا در وقت گفتن رحمت است

آنا یعنی اناالحق. اینکه بگوییم من خدا هستم، من از جنس خدا هستم، بی وقت گفتن یعنی من ذهنی داشته باشی بگویی اناالحق، یعنی من خدا هستم، لعنت است. هر کسی از پشت هم هویت شدگیهایش جهان را ببیند خدا را ببیند، زندگی را ببیند، مردم را ببیند و بگوید اینطوری درست است، این دارد می گوید من خدا هستم و بی وقت است و این لعنت است. هر کسی هم هویت شدگیها را جارو کند بریزد بیرون، در مرکزش خدا را قرار بدهد، و به خدا زنده بشود و به بینهایت او زنده بشود، اگر بگوید اناالحق این درست است، این در وقتش است. حالا شما در چه مرحله ای هستید؟

آن آنا منصور رحمت شد یقین آن آنا فرعون، لعنت شد ببین

می گوید: منصور که به حضور به بینهایت خدا زنده شده بود، گفت من خدا هستم، از جنس خدا هستم، آن رحمت شد. برای اینکه خدا می توانست که خرد خودش را، عشق خودش را، هزار تا چیز خودش را از او به جهان بفرستد. خورشید ازل شده بود، واقعاً به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده بود. اما فرعون من ذهنی داشت، می گفت من خدای اعلای شما هستم. بله؟ در حالی که من ذهنی داشت، در حالی که هم هویت شدگی داشت، و از پشت آنها خدا را می دید، گفت من خدا هستم، بنابراین همه این دیدها تبدیل به لعنت شد. گفت لعنت این است که کژ بین بکند، کژ ببینیم محال است کارمان درست بشود.



لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را سر بریدن واجب است اعلام را

به ناچار، مرغ بی‌هنگام یعنی خروس بی‌محل، یعنی هر خروسی که بی‌محل باشد، یعنی هوشیاری اگر رفته من ذهنی درست کرده و در من ذهنی با من ذهنی به صورت من ذهنی ما می‌گوییم خدا هستیم، پس مرغ بی‌هنگام است، خروس بی‌محل است، بی‌موقع دارد آواز می‌خواند. یعنی در حالی که من ذهنی داریم، ما نباید بگوییم می‌دانم، نباید خودمان را بیان کنیم، نباید بلند شویم چه می‌دانم، دانش پخش کنیم در حالی که من ذهنی داریم و مردم را عوض کنیم و بگوییم من به خدا زنده شدم، من معنوی هستیم، از این حرفها، نه.

می‌گویند که برای اینکه اعلام درست صورت بگیرد، برای اینکه زندگی به منظورش برسد، باید خروس بی‌محل را کشت. یعنی نفس را کشت یعنی من ذهنی را کشت. برای همین است که این حرفها را می‌زنیم، می‌گوییم که با اینجور صحبت کردنها ما من ذهنی را می‌شناسیم، ما هم هویت شدگیها را می‌شناسیم، و می‌دانیم مجموع این هم هویت شدگیها خروس بی‌محل است. مجموع اینها من ذهنی بوجود می‌آورد در حالی که من داریم شروع می‌کند به اعلام، این اعلام غلط است. اعلام یعنی بیان خود، بیان درست موقعی است که ما اینها را رها می‌کنیم، و می‌آییم به این لحظه، در این لحظه به او زنده می‌شویم و او می‌تواند عشقش را، خردش را زیباییش را از ما بیان بکند، در حالی که ما هم هویت شدگی نداریم، این اعلام درست است. برای اعلام درست باید ما نفس را بکشیم.

سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را در جهاد و ترك گفتن نفس را

می‌گویند سر بریدن چیست؟ یعنی نفسمان را بکشیم. نفسمان را هم یک چوب برنمی‌داریم بزنییم بکشیم. نه، نفس را اینطوری می‌کشیم که اجزای آن را که هر لحظه یک هم هویت شدگی بالا می‌آید، بشناسیم. که در غزل گفته: انگورت را باید بکوبی. این لحظه شما ببینید که با چه چیزی می‌ستیزید؟ همان را بی‌اثر کنید، هویتتان را از او بکنید. در کوشش و ترک کردن نفس شب و روز کوشش می‌کنیم، هم هویت شدگیهایمان را بشناسیم و ترکشان کنیم، آزاد بشویم.

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد اوز کشتن ایمنی

می‌گویند که نیش کژدم را بکنی، دیگر مردم نمی‌کشندش، چون نیش نمی‌تواند بزند. این من ذهنی ما هم مخصوصاً با دردهایی که پخش می‌کند، مثل کژدم می‌ماند. دو تا مثال می‌زند، یکی مار، یکی کژدم. مار را سنگسار می‌کنند، پنجاه نفر سنگ به دست می‌گیرند، ولی دندان ما را بکنی، می‌گویند که این دیگر نیش نمی‌



زند. پس معلوم می شود انسانی که هم هویت شدگیها را گذاشته مرکز و از طریق کژبینی از طریق دیدن بوسیله آنها درد ایجاد کرده و دردها را هم جزو خودش کرده، این دردها همان نیش کژدم هستند. اگر دردهای ما شفا پیدا کنند، دردها همین رنجشهای ما، کینه های ما، انتقام جویی های ما، حسادتهای ما هستند. اگر این نیش را بکنند ما از مرگ نجات پیدا می کنیم، وگرنه قضا ما را خواهد کشت. یعنی باید دردهایمان را بیندازیم.

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد اوز کشتن ایمنی

واضح است دیگر، پس ما با من ذهنی مثل کژدم هستیم.

بر کنی دندان پُر زهری ز مار تا رهد مار از بالای سنگسار

همین را که گفتم. دندان پر زهر مار را می کنی، دیگر روستاییها نمی آیند پنجاه نفر سنگ بردارند، سنگباران کنند مار را، می گویند آقا این که دیگر نمی تواند نیش بزند، ولس کم برود. پس اگر ما این دندان زهرمان یعنی هم هویت شدگی با دردها را بیندازیم، مردم با ما کار ندارند، خدا هم با ما کار ندارد، قضا هم با ما کار ندارد. درست است؟ شما ببینید آن آدمهایی که به شما بدی می کردند دیگر به شما بدی نمی کنند، الان شما دیگر از جنس آنها نیستید. بسوی آنها نمی روید، آنها بسوی شما نمی آیند، آنها دردشان را بسوی شما نمی آورند، بیاورند هم شما نمی گیرید.

پایان قسمت دوم

&&&



هیچ نکشد نفس را جز ظلِ پیر دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

من ذهنی ما را هیچ چیزی مثل سایهٔ پیر نمی کشد. برای همین است که دامن انسانی مثل مولانا را ما سخت گرفته‌ایم، دامن آن نفس کش را یعنی پیر را سخت بگیر. شما لزومی ندارد که یک آدمی را پیدا کنید دامنش را بگیرید، مولانا هست. هر روز شعرهای او را بخوانید، هر روز همان ابیاتی را که من در این برنامه می خوانم تکرار کنید، اگر تکرار کنید هر روز و بیت را بنویسید و ببینید این بیت چجوری روی شما باز می شود و اعمال می شود طبق این بیت چه چیزی را در خود شناسایی کنید و عمل کنید، دامن مولانا را گرفته اید. اصلاً دامن کس دیگر را هم نگیرید. چه بسا ما پیرهای بیرونی داریم که ممکن است پیر خوبی نباشند. ولی این پیر، پیر خوبی است و دریاست، شما دامن او را رها نکنید.

هر روز مولانا گوش کنید، کاری هم با دیگران نداشته باشید، یعنی دیگران نکشید آقا شما هم بیا، شما هم بیا، نه، این شرطش است، هر کسی فقط روی خودش کار می کند، هر کسی به تنهایی مسئول است دامن پیر را بگیرد و رها نکند. و خیلی از شما بینندگان دارید این کار را می کنید، و کرده اید و نتیجه اش را هم دیده اید. یادآوری کنم دوباره به دیگران نگوئید، دیگران نمی آیند، چرا نمی آیند؟ برای اینکه شما الان می دانید آنها از پشت عینک هم هویت شدگیها می ببیند، آنها یک جور دیگر می بینند، شما الان یک جور دیگر می ببینید. کسی که از پشت عینک دردش جهان را می بیند، دردش را جزو خودش می بیند، درد پخش کردن را طبیعی می داند، انتقاد کردن را طبیعی می داند، عیب گرفتن و عیب پیدا کردن را طبیعی می داند، مفید می داند، پخش درد را مفید می داند، چون از جنس درد است.

شما به او بگو درد پخش نکن، می گوید من این طوری می بینم، شما چرا به من می گویی اینطوری نبین، راست می گوید اینطوری می بیند. برای این که از پشت عینک هم هویت شدگی با درد می بیند، ولی شما از پشت عینک درد نمی ببیند. من الان در این مرحله از زندگی نمی خواهم هیچ کسی درد بکشد. آیا سی سالم بود من اینطوری بودم؟ خودم را دارم مثال می زنم، نه نبودم، نبودم، مسابقه داشتیم، مثلاً یکی ضرر کرده خوشحال می شدیم، آقا ما رفتیم بالا، دیگر او کمتر از ما دارد، این دید آن موقع بود، خوب الان نیست.

هر کسی هم که دید تنگ نظری دارد و دید مقایسه دارد و دید من ذهنی دارد، باید خجالت بکشد. اول زندگیمان ما اینطوری هستیم. اگر زودتر بیدار بشویم خیلی بهتر هست، ولی اگر دیگر بیدار نشدیم و دیگر کسی را ملامت نمی کنیم مثلاً چرا جامعه ما را بیدار نکرده، چرا از اول مولانا را به ما درس ندادند؟ این سوالات غلط هست، الان



که هست، الان روی خودت کار کن. چرا پدر و مادر من عشقی نبودند؟ نه این سوالات غلط هست، چرا نداریم، همین الان کار کن، همین الان وقتش هست. یک چند بیت هم از دفتر دوم می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۵۶

لعنت این باشد که سوزانت کند اوستاد جمله دزدانت کند

کسی که خودش را زرنک می داند و الگوهای زرنگی را در مرکزش چیده و به این افتخار می کند، که من می توانم همه را فریب بدهم، در بیزینس خیلی زرنکم، چون هم هویت با آن الگوها شده، می گوید: این لعنت هست. لعنت این هست که تو را بیاورد به درد بیاندازد، خدا، و استاد دزدان بکند تو را. استاد دزدان بودن برای خیلی از من های ذهنی باعث افتخار هست. ولی به لحاظ معنوی و حس خوشبختی، حس کیفیت زندگی، زندگی داشتن و زندگی کردن، بلحاظ منظور زندگی از آوردن ما به این جهان، بسیار بسیار غلط است.

کسی که با الگوهای زرنگی هم هویت است و عینک آنها در مرکزش است و زندگیش را در آنها آن طوری سازمان می دهد، به آن افتخار می کند و آن طوری می بیند، تا قضا درد به او بدهد، درد هم زیاد بدهد، تا ناسور بشود تا کهنه بشود، خوب نشود. سوال بکند چرا این طوری هست؟ یک دفعه حالا براساس الهام زندگی، چون زندگی همیشه به ما الهام می کند که تو به وضعیت نگاه کن، چرا اینطوری است؟ چرا اینقدر درد داری؟ نکند استاد دزدان هستی؟ بله.

با خدا گفتی، شنیدی رو به رو من چه باشم پیش مَکَرَتِ ای عدو؟

ببینید این صحبتها با شیطان است، ولی صحبتها با ما هم است، هر چیزی که در مورد شیطان صادق است، در مورد من ذهنی هم صادق است، هر چیزی که در مورد خدا صادق است، در مورد انسان زنده شده به بینهایت و ابدیت او هم صادق است. ما باید از حالت هم هویت شدگی با شناسایی هم هویت شدگیها و آزاد شدن از آنها حرکت کنیم و این تبدیل در مورد ما صورت بگیرد. و گرنه روی خوشی را نخواهیم دید. دارد به شیطان می گوید، ولی دارد به ما هم می گوید. می گوید تو روبرو با خدا نشستنی و با او بحث و جدل کردی، من چی هستم که با من نکنی؟ یعنی من انسان، درسته؟

چرا این بد است؟ برای این که خدا با قضایش دستور می دهد ما اجرا می کنیم. در مورد حضور هم همین طور است. وقتی ما به حضور زنده شدیم ما در اختیار کامل او قرار می گیریم، و ذهن ما خالی می شود در اختیار



دستورالعمل و فکرهای او است. حالا، از خودمان پرسیم آیا با گفتن این که من می توانم، و ستیزه با اتفاق این لحظه، ما با خدا بگو مگو می کنیم؟ اگر خوب دقت کنید خواهید دید بله. هر کسی که غصه می خورد و هر کسی که از بخشش او، لطف او، شادی او در این لحظه برخوردار نمی شود، می گوید: من می دانم دیگر، من می دانم تو نمی دانی.

معرفت های تو چون بانگ صغیر بانگ مرغان است، لیکن مرغ گیر

می گوید: دانش معنوی تو، معرفت تو، مثل بانگ مرغ است، صغیر، بانگ مرغ است که صیاد در می آورد. چه شیطان باشد، چه من ذهنی باشد، چه من ذهنی پر از معرفت باشد، بخواهد دیگران را عوض کند، راهنمایی کند، اینها چی هستند؟ بانگ مرغی است که واقعا مرغ نیست. مرغ خدا وقتی می خواند مرغان دیگر، که همه انسانها مرغان دیگر هستند، مرغی که به بینهایت او زنده شده می خواند، اعلام می کند، خودش را بیان می کند، هوشیاری ها، یواش یواش به ارتعاش می افتند، می آیند به سمتش. ولی کسی که ادای مرغ را در می آورد، می خواهد مرغها را بگیرد، به من ذهنی ببندد.

دارد به شیطان می گوید، دارد به من ذهنی هم می گوید، هر کسی که در ذهنش فکر می پرد، این فکر به اختیار خودش نیست، در اثر هم هویت شدگیها می پرد، و جاذبه بیرون است، این آدم به هر حال ادای مرغ را در می آورد و مرغ های دیگر فکر می کنند که این همجنسشان است و جذب می شوند. درست است که این حرفها را به شیطان می زند، دارد به ما هم می گوید.

ما مرغها را می خواهیم به تله بیندازیم یا مرغها را می خواهیم آزاد کنیم؟ در اثر دوستی شما و رابطه شما با انسانهای دیگر، برخورد شما با انسان های دیگر، انسان های دیگر دارند به حضور نزدیک تر می شوند، یا بیشتر به من ذهنی فرو می روند؟ شما مرغی هستید که ادای مرغ را در می آورید و مرغ های دیگر می گویند این همجنس ماست، برویم ببینیم این چی می گوید. من ذهنی ممکن است حرفهای قشنگی می زند ولی زیرش من است. این حرفها با حرفهای انسانی مثل مولانا فرق دارد. حالا،

صد هزاران مرغ را آن، ره زدست مرغ غره کاشنای آمده ست

می گوید صد هزاران مرغ را، در این مورد شیطان یا من ذهنی راهش را زده و مرغ هم فریفته شده که آشنایی آمده، مرغ هم فکر کرده آشنایی آمده. ما وقتی من ذهنی داریم، می رویم به سوی من های ذهنی و واقعا من



ذهنیمان قوی تر می شود، بدتر می شود، دردناک تر می شود و در این موارد هم شما مسئولیت دارید استاد خوبی پیدا کنید، همین الان خواندیم که ظل پیر، سایه پیر را رها نکنیم، پیرها بزرگان هستند، آدمهایی مثل مولانا، حافظ، سعدی، فردوسی، عطار اینها بقیه بزرگان، اینها می توانند پیر باشند.

در هوا چون بشنود بانگِ صغیر از هوا آید، شود این جا اسیر

توجه بکنید که، ما باید واقعا مسئول هستیم خودمان را به بینهایت او زنده کنیم، هم هویت شدگیها را بشناسیم، بیندازیم. و آنهایی که مرغ هایی که تازه می رسند اینجا، دیگر نیفتند مثل ما به تله، خانواده عشقی درست کنیم. و بنابراین مرغهای جدید که می آیند، بانگ ما را نشنوند، فکر کنند که همجنس خودشان است، بیایند اسیر بشوند اینجا، ما اینجا یک اسیرخانه ایجاد کردیم روی زمین فکر می کنیم هر روحی می آید، بجای این که چند روزه به حضور برسد، می کنیم اینها را توی قفس و اسیر می کنیم.

ما باید به خودمان بیاییم، برای همین می گویم اگر این دانش سرازیر بشود، سوی افراد و خانواده ها. خانواده ها روابط شان را براساس این دانش عوض خواهند کرد. برای این که مولانا می گوید این صحبتها شبیه قابله است، در خانواده، در زن و شوهر، آنها را می زائوند، آنها به حضور زنده می شوند، رابطه عوض می شود، رابطه عوض بشود، رابطه این دوتا با بچه هایشان عوض می شود، بچه هایشان را اسیر نمی کنند.

می گوید در هوا بانگِ سفیر را می شنوند، سفیر بانگِ صیاد است. می آیند پایین، فکر می کنند همجنس خودشان است، آشنای خودشان است، اسیر می شوند. اول که مرغان می آیند به پدر و مادرشان اعتماد دارند، ما تا می توانیم اینها را هم هویت می کنیم با باورهای خودمان و کنترلشان می کنیم که مبادا اسیر نشوند. وقتی اسیر شدند و درد ایجاد کردند و مجهز به ایجاد درد شدند، دیگر رهایشان می کنیم در جامعه، بروید درد ایجاد کنید. این کار غلط است.

اجازه بدهید یک مطلب دیگر هم بخوانم، دوباره این ابیات را حتی مستقیم شما خطاب می توانید به خودتان بگیرید. مثل این که مولانا به شخص شما می گوید. درست است که بحثی است بین شیطان و یک نفر بنام معاویه، که شیطان معاویه را صبح از خواب بیدار می کند که پاشو نمازت را بخوان. و او یقه شیطان را می گیرد که تو چرا من را بیدار کردی گفתי پاشو نمازت را بخوان، از تو خیری بر نمی آید. گفت نه من دوست دارم و من می خواستم کمک کنم. خلاصه بحثی در می گیرد. آن صحبتها را قبلا خواندیم بطور کامل، ولی یک قسمتش را دوباره تکرار می کنم. عرض می کنم که این ابیات را اصلاً شما مستقیم خطاب به خودتان بگیرید.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰

باز الحاح کردن معاویه، ابلیس را

گفت: غیر راستی نرُهاندت داد، سوی راستی می خواندت

شما بگوئید: من از این شیطان کوچولو، بنام من ذهنی در حالی که می دانم از جنس خداییتم، چجوری رها بشوم؟ می گوید: غیر از راستی چیزی ما را آزاد نمی کند، و عدالت، داد ما را سوی راستی می خواند. یعنی می گوید راست باش. راست باش، اتفاقاً راستی از طریق تسلیم است. یعنی در این لحظه باید از جنس او باشیم تا راستین باشیم و راست هم حرف بزنیم. نمی شود از پشت عینک من ذهنی دید در مرکز، و مطابق آن راست گفت و چون او دروغین است، حرف ما هم دروغین است. پس اولین قدم پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه است، قبل از رفتن به ذهن، قبل از قضاوت. و این هم از دفتر چهارم است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

می گوید، زندگی می گوید: این لحظه تسلیم شو، از جنس زندگی شو، فکر کن و عمل کن، من فکر می کنم و من عمل می کنم، من تنظیم می کنم تو را. و این ترازو را نگهدار. تا شما می آیی من ذهنی تشکیل می دهی، عینک ها را می گذاری، ترازو را به هم می ریزی، من هم کم می کنم. تا زمانی که تو با من راستی و روشنی، من هم روشنم. پس این خدا نیست که به ما کلک می زند، این ما هستیم که به خدا کلک می زنیم، در واقع به خودمان می زنیم. می شود شما اصلاً واکنش به جهان را بگذارید کنار، هر کسی هر کاری می خواهد بکند، فقط ما خودمان را زیر تمرکز و نورافکن خودمان بگذاریم.

بگوییم که دردهای من را هم دیگران نخواهند کشید، من اگر کژیینی کنم، مورد لعنت خدا قرار می گیرم. من نمی خواهم این اتفاق بیفتد، قضا بر ضد من خواهد بود. من از ترازو نمی خواهم کم کنم، من ترازو را می خواهم موازنه نگهدارم. این لحظه از پشت عینک هم هویت شدگی نمی خواهم ببینم، اگر از طریق خشم دیدم، ترس دیدم، حسادت دیدم، از طریق عیب دیگران دیدم، اگر درد دادن به دیگران را موجه می دانم، من می دانم که دارم ترازو را به هم می زنم. و روشن با زندگی نیستیم، او هم روشن با من نخواهد شد. یعنی شادیش و خردش را به من نخواهد داد. من می خواهم راست باشم.



مکر نشانده غبار جنگ من

راست گو تا و راهی از چنگ من

فرض کنید درسته که این را انسان به حضور رسیده می گوید. فرض کن خدا دارد به شما می گوید، قضا دارد به شما می گوید، می گوید: راست باش و راست گو تا از چنگ من برهی و گرنه من تو را گرفتم، نمی گذارم بروی. یعنی ما با این عینک های هم هویت شدگی و زرنگی، گفت که: لعنت یعنی این که تو را رئیس دزدان می کند، استاد دزدها می کند، الگوهای زرنگی را می گذارد مرکزت، لعنت خدا است این. مثلاً به ما می گوید: راست بگو تا از چنگ من برهی، وگرنه غبار جنگ من و مکر تو، مکر هم از پشت هم هویت شدگی دیدن است، با هم هویت شدگی فکر کردن است، یعنی بجای این که فکر از زندگی بیاید، از مرکز هم هویت شده بیاید، این مکر است، مکر است، این فکر نیست.

این را هم یادآوری کنم وقتی می گوییم من ذهنی نداشته باشیم، معنیش این نیست که ما می گوییم فکر نکنید، دو جور فکر کردن است، یا با دید هم هویت شدگیها فکر می کنید، یعنی چشمه فکر شما، مرکز هم هویت شدگی و دردهای شماست. مثلاً وقتی شما خشمگین هستید، فکر می کنید یا کاری می کنید، چجوری می شوید، این از مرکز درد است، یکی هم نه تسلیم هستید، موازی با زندگی هستید، فکری روی ذهن شما نوشته می شود، این فکر از آنور می آید، ذهن باید فکر کند، یک فکری است خلاق است، یکی فکرش کڑ است، یک فکر انعکاس خشم و ترس ماست، یک فکر انعکاس عشق زندگی است.

ای خیال اندیش پُر اندیشه ها

گفت: چون دانی دروغ و راست را؟

شیطان می گوید: چجوری فرق دروغ و راست را می فهمی؟ دروغ آن چیزی است که از مرکز هم هویت شده می آید، و راست آن چیزی است که از زندگی می آید. چجوری می فهمی؟ فرض کن که شیطان مزاحم شماست، این را شیطان می پرسد از شما، و اینقدر هم شیطان مطمئن است، می گوید که ای خیال اندیش پُر اندیشه ها، یعنی تو پُر از اندیشه های هم هویت شده هستی. هر لحظه هم خیال اندیش هستی. یعنی یکی از اندیشه های هم هویت شدگی تو، عینک دید توست، بر حسب آن دنیا را می بینی و من تو را زیر سلطه گرفتم، به طوری که تو اتوماتیک، بیمار گونه فکر می کنی، تو در زیر سلطه فکرهای پی درپی خودت هستی، که آنها را در واقع من گذاشتم آنجا، اینها را شیطان می گوید. ای خیال اندیش پُر اندیشه ها، پُر از اندیشه هستی، تو از کجا خواهی فهمید که دروغ چی است و راست چی است؟



ولی مولانا راهنمایی می کند، این خیال اندیش پر اندیشه ها خیلی زیباست، خیلی پر قدرت است، این ما هستیم، اینقدر ما فکرها را اصل دانستیم، باورها را اصل دانستیم، ما باور پرست هستیم، و اینها را گذاشتیم در مرکزمان، عینک دیدمان شده، شیطان می گوید که: تو چجوری می خواهی از زیر سلطه من و از زیر سلطه خیال اندیشی که پشت سرهم می آید، اصلاً کنترلی هم رویش نداری، چکار می خواهی بکنی؟ کاری نمی توانی بکنی، اینقدر مطمئن است، شیطان مطمئن است. ولی می گوید که این انسان می گوید یا شما می گوید:

گفت: پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفت که: حضرت رسول یک نشانی داده و بین چیز قلبی و درست و راستین یک معیار گذاشته. یعنی یک معیاری گذاشته که ما قلب را یعنی قلبی را، فکر قلبی را از فکر درست می توانیم تشخیص بدهیم. می فهمیم کی از آنور می آید و کی از من ذهنی می آید. شیطان می گوید: من اصلاً به تو امان ندادم و نمی دهم. تو معیار تشخیص نداری که.

گفته است: الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ گفت: الصِّدْقُ طَمَئِنُّ طَرُوبِ

پیامبر فرمود: دروغ، مایه تردید قلب هاست و راستی، مایه آرامش خاطر.

می گوید پیامبر فرمود دروغ مایه تردید قلبه است و راستی مایه آرامش خاطر. توجه کنید در اینجا مولانا چه می گوید. طروب یعنی بسیار طرب کننده و طمانینه یعنی عمق، یعنی آرامش. صدق یعنی راستی. پس راستین بودن، راست گفتن، نه بر حسب هم هویت شدگی ها گفتن، راست گفتن می گوید: اولاً با شادی زیاد همراه است. طروب یعنی بسیار شادی کننده. طمانینه هم یعنی آرامش. و در بالا می گوید که، کذب یعنی دروغ، ریب یعنی شک در قلبها. پس بنابراین دروغ همراه با شک است در مرکز انسان است. اگر مرکز انسان شک دارد.

خیلی ها اوایل می پرسیدند ما از کجا بدانیم مولانا درست می گوید؟ شک داشتند. کسی که هم هویت شدگی در مرکزش دارد، چون بر حسب چیزها، عینک چیزها می بیند، نمی داند چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. شک دارد. و غم دارد. شما غم را هم به آن اضافه کنید. غم و غصه و شک و دروغ اینها با هم هستند، در مرکز انسان. راستی و آرامش و شادی بسیار اینها هم با هم هستند. گفت پیغمبر اینطوری گفته و حدیثش هم این است:

حدیث

رها کن آنچه را که تو را به شک می اندازد و بگیر آنچه را که تو را به شک نمی اندازد، زیرا در راستی، آرامش طرب ناکان است و در دروغ، شک و تردید.



رها کن آنچه را که تو را به شک می اندازد، چی ما را به شک می اندازد؟ دیدن از طریق هم هویت شدگی‌ها. و بگیر آنچه را که تو را به شک نمی اندازد. چه چیزی ما را به شک نمی اندازد؟ دیدن از طریق عینک بینهایت خدا. زیرا در راستی آرامش طرب ناکان است و در دروغ شک و تردید. توجه می کنید. حالا توضیح می دهد مولانا.

دل نیارامد به گفتارِ دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

دل ما، مرکز ما، آرامش پیدا نخواهد کرد، با دروغین بودن و گفتارِ دروغ. یعنی اگر ما عینک هم هویت شدگی‌ها را در مرکز داریم و از پشت آنها می بینیم و حرف آنها را می زنیم، مرکز ما آرامش پیدا نخواهد کرد. پر از غم و غصه و شک خواهد شد و دروغ. چون دروغین است مرکز، حرفهایش هم دروغ است. بطوری که آب و روغن را با هم قاطی کنی، چراغ روشن نمی شود.

در حدیثِ راست، آرامِ دل است راستی‌ها دانهٔ دامِ دل است

حدیثِ راست از انسانی می آید بیرون که مرکزش باز شده، باز شده، باز شده، به زندگی زنده شده. اگر کسی با عشق می رقصد، همینطور که در غزل داشتیم، و خورشید ازل را می بیند و با او یکی است، آرامش دل دارد و حرفهایش هم راستین است، فکرهایش هم راستین است. برای اینکه فکرهایش از آن چشمه می آید بیرون و این راست حرف زدن و راستین بودن می گوید دانه دام دل است.

پس دو جور گروه داریم. گروههایی که بر اساس هم هویت شدگی با باورهای مشترک تشکیل می شوند. اینها دروغین هستند. مرکزشان دروغین است. انسانها را می کشند و از جنس خودشان می کنند. یک گروه دیگری هم داریم که به تدریج زیاد خواهد شد، که اینها به بینهایت خدا زنده می شوند. بنابراین به عشق زنده هستند. ممکن است گروه باشند، ولی بر اساس هم هویت شدگی‌ها با هم یکی نیستند، بلکه بر اساس بینهایت خدا با هم یکی هستند. اینها در همدیگر بودن را شناسایی می کنند. در خودشان بودن را شناسایی می کنند و در یکی دیگر هم بودن و جنسیت خدا را شناسایی می کنند، این را به ارتعاش در می آورند. اینها هم دام دل هستند. آنها تله هستند. هر کسی به ما می گوید که تو بیا با این باورهای مشترک هم هویت بشو و با آهنگ این برقصیم، دارد ما را از هوشیاری جسمی می کند.

یادتان باشد در بیت اول داشتیم، گفت که: هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد، و اگر در پایین می نوشد و پا کوبد، گفتیم با آهنگ من ذهنی دارد می کوبد. و می می هم که می خورد، می تایید و توجه است. ولی دو جور من



داریم. یکیش من ذهنی فردی است که بر اساس هم هویت شدگی با چیزهای فردی درست می شود. ولی وقتی درد این هم هویت شدگی فردی و فردیت خیلی زیاد می شود، انسانها رو می کنند به ذوب شدن و مستهلک شدن در من ذهنی جمعی و خودشان را وقف جمع می کنند. چه چیزی از این بهتر؟ خدمت می کنند به جمع. من ذهنی از بین نرفته. من ذهنی از بین نرفته بلکه رقیق کرده خودش را و بسیار هم مودی شده. حالا به آهنگ جمع می رقصند. آن هم رقص در پایین.

پس بنابراین رقصیدن به بودن و به بینهایت خدا که ما در این لحظه به او زنده می شویم، فرق دارد به اینکه من ذهنی را نگه داری و رقیق کنی و خودت را در خدمت جمع در بیاوری، ولی من ذهنی خطرناک و درد را هنوز نگه داری. کما اینکه من ذهنی در قالب جمع می تواند کارهای بسیار بسیار دردناکی بکند. می تواند تعداد زیادی آدم بگشود که در من ذهنی فردی نمی تواند.

بهر حال طبق صحبت های امروزی، من ذهنی فردی و من ذهنی جمعی راهی نیست که ما باید برویم. راه این است که شناسایی کنیم. همیشه حوادث خطرناک مثل جنگ بوجود خواهند آوردند. جنگ درد بوجود خواهد آورد. چون من ذهنی جمعی همان خواص من ذهنی فردی را دارد. می گوید حق با من است. حق با ماست این دفعه. و مقاومت می کند و دنبال ستیزه می گردد که بتواند قشر خارجی اش را محکم کند با ستیزه. دنبال جمع دیگر می گردد. این همه که حافظ گفت: جنگ هفتاد و دو ملت. جنگ هفتاد و دو ملت برای این است که هفتاد و دو ملت بر اساس هم هویت شدگی و من ذهنی به جنگ احتیاج دارند. ملتها چرا به جان هم می افتند؟ برای اینکه به جنگ احتیاج دارند تا بتوانند این مرزشان را سفت کنند.

دو تا مذهب که از یک دین آمده چرا با هم می ستیزند؟ برای اینکه من ذهنی دارند، می خواهند دو تا من ذهنی جمعی است که می خواهند سطح خارجی شان را کاملاً مشخص کنند. برای اینکه من ذهنی جمعی همان خاصیت های من ذهنی فردی را دارد. من ذهنی پناه می برد به جمع برای اینکه نمی تواند این من ذهنی فردی را تحمل کند، اینقدر دردهایش زیاد است. می گوید می روم در جمع و با مردم در ارتباطم، تایید مردم را دارم، قبول می کنند مرا، من خدمت می کنم به جمع و اینها تسکینش می دهد. دانش دارم، چون باورهای اینها را دارم. اینها پشت من هستند. خدا پشتش نیست. پشتش همین مردم هستند. گروه ممکن است یک گروه آدمها باشد که پنجاه نفر، صد نفر با هم فرض کن به قول اینجایی ها کال تشکیل بدهند. ممکن است یک باشگاه باشد. ممکن



است اعضای یک تیم باشد. تیم فوتبال باشد. تیم ورزشی باشد. یک کلاب باشد، باشگاه باشد. یا حالا گروههای بزرگ.

منظورم این است که راستی‌ها دانه دام دل است. انسانهای از نوع جدید که به خدا زنده می‌شوند، اینها انسان جدید هستند. به هوشیاری جدید دارند زنده می‌شوند و اینها هم گروه‌هایی هستند که خواهند توانست مرغها را جذب کنند. این دفعه مرغها را نخواهند گذاشت که خیلی من ذهنی‌شان سفت شوند. مرغها شاید احتیاج نداشته باشند که با آهنگ من ذهنی بزرگ برقصند، با آهنگ جنگ برقصند.

شما می‌بینید که وقتی جنگ بوجود می‌آید که انسان چقدر درد می‌کشد، چقدر درد هست، چرا اینها بوجود می‌آید؟ مجبور است. برای اینکه آن عینکها در مرکزش است. عینکها در مرکز جمع است. همه‌شان یکجور می‌بینند. همه‌شان طرف را مقصر می‌دانند. همه‌شان می‌گویند حق با ماست. همه‌شان می‌گویند آنها کافرند و ما دیندار حقیقی هستیم. هیچکدام حدیث راست نیست. در هیچکدام چه در دل من ذهنی جمعی و چه فردی آرام دل نیست. هیچکدام راست نیستند.

دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنی این و آن

می‌گوید مگر دل مریض باشد. دل مریض هم گفتیم هم هویت شده با چیزها و دردهای حاصل از آن است. و بددهان یعنی ذهنش دروغ می‌گوید. همان حرف هم هویت شدگی‌ها را می‌زند. بددهان یعنی حرف هم هویت شدگی همراه با درد. هر چه که به ذهن ما می‌آید، به دهان ما می‌آید. دل مگر رنجور باشد بددهان، که نتواند مزه این و آن را تشخیص بدهد. یعنی دروغ را از راست تشخیص بدهد. و گفت حضرت رسول یک معیار داده. گفته هر کسی آرامش داشته باشد در دلش و شادی بسیار داشته باشد، این آدم راست است.

هر کسی غم و غصه داشته باشد، شک داشته باشد، دروغ است. پس شما همیشه به مرکزتان مراجعه کنید. این الان شک و غم و غصه و درد است، پس راست نیست، این دروغ است. اگر شادی بسیار شدید زندگی است، آرامش هست. گفت طمانینه و طروب. طروب یعنی بسیار شادی کننده، صیغه مبالغه است. این راست است، دردی و غمی هم در آن نیست.

شادی بسیار شدید زندگی توش درد و غم نیست. درد و غم از دید من ذهنی است. هر جا شما بیچارگی، غم و غصه و ناله و شکایت می‌بینید، از دیدهای مادی است. از بی‌خدایی است. باورتان می‌شود؟ عدم آگاهی به اینکه قضا ما را محاصره کرده. از دروغ است. گفت لعنت این است که ترا رئیس یا فرض کن استاد دزدها بکنیم. اینها



حرفهای حسابی مولاناست، شما گوش بدهید. امروز مولانا به ما گفته که هر کسی هم هویت شدگی‌ها را بگذارد مرکزش که ما گذاشته‌ایم و از پشت عینک آنها ببیند، مورد لعنت خدا قرار می‌گیرد. الان دنباله همین صحبت‌هاست. چاشنی این و آن یعنی مزه دروغ و راست.

چون شود از رنج و علت، دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم

علیم یعنی با عین یعنی دانا، داننده. می‌گویند که اگر دل ما، مرکز ما از درد و مرض رها بشود، در این صورت داننده یا تشخیص دهنده دروغ و راست می‌شویم. پس هر کسی دروغ و راست را نمی‌تواند از هم تشخیص بدهد، با هم قاطی می‌کند، مرکزش پر از درد و مرض است. منظور از علت یا مرض هم، مرض هم هویت شدگی با چیزها و عینک قرار دادن آنها و دردهاست.

حرصِ آدم چون سوی گندم فزود از دلِ آدم سلیمی را رُبود

وقتی حرص حضرت آدم می‌گویند به سوی گندم زیاد شد، وقتی یک چیزی در بیرون توجه ما وسوسه می‌کند و بالاخره می‌دزد و می‌خورد و می‌خورد و می‌کنیم، می‌یادمان نمی‌رود و می‌یادمان می‌آوریم و حرصمان اضافه می‌شود، از دلِ آدم سلیمی، درست بودن، راستین بودن ربوده می‌شود. برای اینکه به تدریج آن می‌آید در مرکز ما قرار می‌گیرد. اول وسوسه می‌شود، بعد می‌آید مرکز ما. همین که توجه ما را جذب کرد می‌آید مرکز ما. ما با آن هم هویت می‌شویم. سلیمی از بین می‌رود، و قدرت تشخیص دروغ از بد از بین می‌رود، و یک من ذهنی بوجود می‌آید بر اساس آن دید. من ذهنی در واقع دید چیزهاست.

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

پس می‌گویند به شیطان می‌گویند، می‌گویند: آدم آمد دروغ و فریب را گوش کرد، فریفته شد، مغرور شد، غره گشت و زهر قاتل را زهر کشنده را خورد. زهر کشنده این است که ما واقعاً بیاییم هم هویت بشویم با چیزها و آن را بگذاریم مرکزمان، انرژی که آن ایجاد می‌کند به تدریج ما را خواهد کشت.

کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از مستِ هوس

این مصرع دوشم بسیار بسیار مهم است. می‌گویند آن موقع کژدم را از گندم تشخیص نداد. شما یک چیزی در بیرون می‌بینید که این شما را خیلی وسوسه می‌کند و چنگ می‌زنید و می‌گیرید و با آن هم هویت می‌شوید. آن می‌آید به مرکز شما. شما می‌گویید این گندم، این بهترین چیز است. آن می‌شود عینک دید شما. آن کژدم



است. این درد ایجاد خواهد کرد. آن موقع ما کژدم را از گندم تشخیص نمی دهیم و از مست هوس قوه تشخیص می پرد. هر کسی که مست هوس است. هوس خواسته‌های من ذهنی است. هر کسی که این لحظه زیر نفوذ این خواسته است، لحظه بعد این خواسته است، لحظه بعد این انتقاد است، این عیبجویی است، این چیز است، آن چیز است و اینها ما را تحریک می کنند، قوه تمییز دادن و تشخیص از ما پریده است.

زان پذیرا ند دستانِ تو را

خلق، مستِ آرزواند و هوا

هنوز دارد به شیطان می گوید. می گوید: مردم مست آرزواند. آرزو چی هست؟ به یک چیزی برسند در آینده که به آنها زندگی بدهد. ما چقدر منتظر آینده هستیم. هوا یعنی خواستن. پس مردم بیشتر مست چیزهایی هستند که در آینده اتفاق خواهد افتاد و اینها از هواها یا خواسته‌های همین دیده‌ها می آید. همین هم هویت شدگی‌ها. برای همین است که فریب و حيله ترا یعنی به شیطان می گوید پذیرا هستند.

چشم خود را آشنای راز کرد

هر که خود را از هوا، خوباز کرد

هر کسی خودش را از هوا یعنی خواستن من ذهنی. گفتم هر چیزی را که آوردیم با آن هم هویت شدیم و گذاشتیم مرکزمان، به نسبت آن از جنس آن شدیم. هر لحظه یکی از اینها می خواهد خودش را زیاد کند. انگار هزار تا مثلاً بچه است و هر دفعه یکی می گوید: مرا بگیر زیاد کن. آن یکی می گوید این را به من بده، آن یکی می گوید این را به من بده، ما گیج شدیم و ما فکر می کنیم این خوب است. عادت کردیم به آن. می گوید هر کسی که از خواسته‌های من ذهنی عادتش را باز کند، خوباز کرد، در اینصورت این هم هویت شدگی‌ها، این خواسته‌ها پاک می شوند از مرکزشان، چشم‌شان یعنی چشم هوشیاری‌شان با چشم خدا آشنا می شود. چشم خدا آشنای راز می کند.

بله رسیدیم دوباره به غزل. این دو بیت را قبلاً خوانده بودیم. الان متوجه شدیم که ذره که هوشیاری انسانی است باید در بالا یعنی جایی که نفوذ یا کشش هیچ چیزی در زمین در فرم به آن نمی رسد. اگر شما مرکزتان را پاک کنید از جنسیت‌های بیرونی، جنسیت‌های این جهانی شما را نکنند، شما در بالا هستید و شما به عنوان هوشیاری انسانی، ذره در بالا می ایزدی را می نوشید و می رقصید با آهنگ زندگی. و در این صورت خورشید هم فهمیدیم که گفت ذره از ذهن می پرد بیرون و بینهایت می شود و این خورشید ازل همین ما هستیم، که پس از



زاییدن و زاییده شدن از ذهن به خورشید تبدیل می شویم، و آن موقع با آهنگ زندگی با دستورالعمل یا خواسته‌های زندگی یا خدا ما پا می کوبیم.

یعنی هر حرکت مان چه بدانیم و چه ندانیم بوسیله آن است و در این صورت مرکز ما اگر او باشد، ما را می خنداند و ما خوب می رقصیم و هر که را که بترساند یعنی این چیزهای هم هویت شدگی‌ها را در مرکزش قرار داده که وقتی قرار داده، قرار بوده که ما بزودی آنها را بشناسیم که الان با این گفتگوها الان دیگر می شناسیم. او شروع می کند به دعا کردن و الان فهمیدیم دو جور دعا هست.

یکی ناآگاهانه آدم از خدا بخواهد که این هم هویت شدگی‌ها را نگه دارد در مرکز ما و ما با دید غلط ببینیم و مورد لعن و نفرین او باشیم. این دعا غلط است. یکی هم دعایی هست که می گوییم من هر لحظه تسلیم می شوم، فضا را باز می کنم. ای خرد ایزدی، ای خردی که کائنات را اداره می کنی، تو دردهای مرا شفا بده. هم هویت شدگی‌های مرا به من بشناسان و به من این قدرت را بده که اینها را بیندازم. این هم یکجور دعا است. این دیگر ترس ندارد. چون وقتی تسلیم می شوی از جنس او می شوی. بعد الان می گوید:

مست است از آن باده، با قامت خم داده این چرخ برین بالا، ناقوس صلا کوبد

به آسمان نگاه می کند. می گوید: این آسمان خمیده، قامت خم داده، از آن باده یعنی باده ایزدی مست است. این چرخ اندازه‌اش چقدر است؟ بینهایت. هم بلند است و هم بالاست. و این چرخ دارد ما را دعوت می کند به زندگی. ناقوس صلا یعنی همه‌اش زنگ می زند، همه انسانها را دعوت می کند که بیایید بسوی من. درست است که آسمان را می گوید. با آسمان خمیده را می گوید. ولی آسمان خمیده رمز زندگی است. همینطور رمز انسانی است که به بینهایت او زنده شده. چرا که خمیده است، برای اینکه خمیده نشان تسلیم‌اش است. ولو اینکه ما به او زنده شدیم، همیشه در حال تسلیم هستیم و مست شراب او هستیم. وقتی به بینهایت او زنده می شویم، وقتی با او یکی می شویم، مست شراب او هستیم. ولی قامت‌مان همیشه در حال تسلیم است و ما بینهایت هستیم.

و انسان عارف دائماً دعوت می کند از مردم، حتی با ارتعاش مثل مولانا، بیایید بسوی زندگی. وقتی انسانها را به ارتعاش زندگی وادار می کنیم یا وا می داریم، آنها خودبخود دارند زنده می شوند به زندگی. پس هم خود خدا و هم زندگی ما را دعوت می کند. هم شاید مولانا خودش را بینهایت می بیند که در حال تسلیم است و همه را دارد دعوت می کند بسوی زندگی یا هر بزرگی را آنطوری ببینید.



این عشق که مست آمد، در باغ آلت آمد

کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد

می گوید عشق مست است. می گوید این عشق که مست آمده، آمده به باغ الست. باغ الست خود ما هستیم. گفتیم هوشیاری از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان پریده به ذهن انسان و در اینجا خدا می خواهد آن محصول کاشته شده را و آن باغ را درست کند در انسان. انسان باغ الست است. یعنی همیشه این لحظه بوده و هوشیاری تکامل پیدا کرده، پیدا کرده تا انسان بوجود آمده با این مغز و با این بدن و با چهار بعد و هنوز حالت الست برقرار است.

هنوز او می گوید من خدای تو هستم. ما باید بگوییم بله، و این بله باید خیلی محکم باشد. اینقدر بله باید باشد، که بله هیچ هم هویت شدگی نباشد. می گوید خدا می خواهد باغ الست را درست کند، در انسان، و این حالتی است که خدایت دارد خودش را می کشد عقب در ما و بینهایتش را در این لحظه در شما برقرار می کند و این عشق است. یعنی اگر هوشیاری از جهان خودش را ما اجازه بدهیم بکشد عقب به صورت ما و در این لحظه بینهایت بشود، این بینهایت خدا در مرکز ما باغ الست است. می گوید این باید صورت بگیرد. آمده چکار کند؟ آمده، یعنی این حالت باید صورت بگیرد خلاصه.

چاره‌ای نداریم که این انگور هم هویت شدگی‌ها مرا، ما که وجود موهومی نباید داشته باشیم. وجود موهومی ما یا حس هم هویت شدگی‌های ما در ذهن که مرکز ماست را به انگور تشبیه کرده. گفته این انگور وجود ما که دانه دانه است، این را فرض کن که یک خوشه انگور من باشم. دانه دانه‌های این را می خواهد چکار کند؟ در جهد و عنا بکوبد. حالا دو جور کوبیدن داریم. یا ما این موضوع را می دانیم. می دانیم که زندگی با قضا و قدر و با کن فیکون و با دم خودش چه بخواهیم و چه نخواهیم اینها را خواهد کوبید.

حالا ما همکاری کنیم بهتر نیست؟ ناآگاهانه می کوبد و می کوبد و می کوبد و ما اینها را درد احساس می کنیم، ظلم احساس می کنیم، و ناله می کنیم و شکایت می کنیم. او می خواهد بکوبد، ما کوشش می کنیم نگذاریم بکوبد. وقتی در ذهن هستیم با عینک هم هویت شدگی‌ها. بنابراین کوشش بیهوده ما و رنج بیهوده ما، درست است؟ بوجود می آید. حالا که این را می خوانیم می گوییم که خیلی خوب این خوشه انگور را دانه‌هایش را زندگی می خواهد بکوبد. من حالا جهدم را بر می گردانم و با او همکاری می کنم. هر لحظه تسلیمم. شکایت نمی کنم. من



هم دارم جهد می کنم. من هم دارم کوشش می کنم. حالا این کوشش آگاهانه، حالا این عنا، عنا یعنی رنج، سختی تبدیل به درد هوشیارانه می شود.

که درد هوشیارانه نه تنها اینجا می گوید بلکه در مورد خلیل هم که جزو ابیات آخر است، می گوید که: نمرود آتشی روشن کرده. نمرود همین شیطان من ذهنی است. می گوید تو اگر بخواهی هم هویت شدگی ها را برداری، با این عینک نبینی، مثلاً تأیید مردم را از دست خواهی داد. یک کسی را مردم قبول دارند به عنوان عارف و می داند که عارف نیست. ولی نمی تواند برگردد بگوید که بابا چیزی بلد نیستم. اینقدر به من تکیه نکنید. بروید دنبال کارتان. من هم می خواهم روی خودم کار کنم. اینکار سخت است.

برای اینکه این همه مردم اعتماد کردند به تو و متکی شدند. تو هر روز به یکی می گویی اینطوری زندگی کن، اینطوری زندگی کن، الان می گویی نمی دانم، نمی شود که. پس ببینید چقدر سخت می شود که انسان دیگران را به خودش متکی کند. چقدر اینجا گفتیم که به کسی متکی نشوید. سوال نکنید. خودتان خلاق هستید. تسلیم بشوید و بگذارید از آنور جواب بیاید و سوال نکنید.

پس کوشش در آنجا هم نمرود آتش روشن کرده، ولی خلیل می گوید از آتش رد می شود. آتش گلستان می شود. یعنی درد هوشیارانه که شما حاضر می شوید، می گویند: من این هم هویت شدگی ها، این انگور را می خواهم بکوبم، فوراً از توی آن زندگی آزاد می شود و فضا باز می شود. فضا که باز می شود شادیش در جان شما دمیده می شود. پس گلستان می شود.

هر تهدیدی که نمرود می کند و می گوید این سخت است نمی توانی، یک ذره سختیش را تحمل کنی و بگویی نمی خواهم این را، آنجا دارد گلستان می شود. پس انگور وجود شما در جهد و در کوشش و درد هوشیارانه شما کوبیده می شود. اینطوری خوب است. آن دعای آگاهانه هم خوب است. بله، می گوید:

گر عشق نه مستستی، یا باده پرستستی در باغ چرا آید؟ انگور چرا کوبد؟

ما با از دست دادن هم هویت شدگی ها زنده می شویم به بینهایت او و عشق بوجود می آید. عشق در ما شروع می کند به کار. می گوید عشق اگر، زندگی، قضا آمده چه کار کند؟ انگور ما را بکوبد. می گوید خدا مست شادی است. خدا از جنس شادی است، از جنس آرامش است. می گوید اگر مست نیست یا باده پرست نیست یا دنبال باده نیست، پس چرا آمده به باغ ما؟ چرا به باغ می آید؟ انگور چرا می کوبد؟ یعنی مولانا فرض می کند که ما کوبیدن انگور را واقعاً می دانیم و تجربه کرده ایم و واقعاً هم کرده ایم.



آیا اینطور نبوده که از اول با هر چیزی که هم هویت شده‌ایم زندگی اینها را کوبیده؟ کوبیده یا نکوبیده؟ از بین برده. می‌خواسته آن وجودی که ما، هوشیاری که در آنجا سرمایه گذاری شده و به تله افتاده آزاد شود. ما با هر چه هم هویت شویم، زندگی می‌کوبد، خدا می‌کوبد. می‌گوید: چرا آمده به باغ ما؟ می‌خواهد خودش را زنده کند. ما نزدیکترین و آخرین مرحله هوشیاری هستیم که می‌توانیم به او زنده بشویم. می‌خواهد اینها را هم بکوبد و آخرین مرحله عشق را به ظهور برساند. پس عشق مست است و باده پرست است. ما هم که از جنس او هستیم، ما هم مستیم، ما هم باده پرستیم. ما شادی پرستیم. ما آرامش پرستیم. ما غصه پرست نیستیم. ما در اصل عزا را دوست نداریم. ما دروغ را دوست نداریم. جان ما بیزار است و الان همین را می‌گوید. می‌گوید:

تو پای همی کوبی، وانگور نمی‌بینی کاین صوفی جان تو در معصره‌ها کوبد

معصره یعنی کارگاه کوبیدن انگور است که شیرهاش را بگیرند، مثلاً مربا درست کنند یا شراب درست کنند. ما همیشه پای می‌کوبیم. تا حالا هم پای کوبیده‌ایم. نمی‌توانیم نکوبیم. ما خودمان هم هویت شدگی‌های خودمان را کوبیده‌ایم و ندیده‌ایم. از حالا به بعد می‌خواهیم ببینیم. ما می‌خواهیم انگور خودمان را ببینیم. اگر ببینیم که انگور داریم باید کوبیده بشود، چرا؟ دارد فرض می‌کند که ما شیرهاش را بگیریم، شراب درست کنیم. به محض اینکه شیرهاش گرفته شود، این شیر نیست ها، فضا است. این فضا مست کننده، این فضا آرامش بخش، اصلاً از جنس شادی و آرامش است. این فضای خالی که در مرکز ما ایجاد می‌شود، منتها به زبان مادی می‌گوید. یک موقعی صحبت انگور نیست، شیر نیست، شراب معمولی نیست. داریم فقط نمادگونه صحبت می‌کنیم. تو پای همی کوبی و انگور نمی‌بینی. ما پای کوبیده‌ایم و انگور را نمی‌بینیم. تو بفهم که صوفی جان ما یعنی هوشیاری ما خلق شده که در معصره‌ها بکوبد. در کارگاه‌های شیر انگور کشی بکوبد. یعنی الان اگر شما این موضوع را که می‌دانید باید انگور بکوبید، اول انگور خودتان را می‌کوبید. یعنی تمام انگورهایتان را می‌کوبید. اگر یک انگور هم نماند، شما بینهایت می‌شوید.

پس از آن شروع می‌کنید اتوماتیک، شما وقتی یکی را به زندگی ارتعاش می‌دهید. وقتی بودن را در بچه‌تان می‌شناسید و او خودش را بعنوان بودن و خدایت شناسایی می‌کند، چه کار دارد می‌کند؟ دارد انگورش را می‌کوبد. اول باید انگور خودمان را بکوبیم. تو بفهم می‌گوید که: این صوفی جان تو یعنی هوشیاری تو، یعنی روح تو، یعنی خدایت تو، یعنی امتداد خدا که تو هستی، کارش این است که همه‌اش انگور بکوبد.



اول هوشیاری درد بکشد در جهد و عنا، بعد که دیگر به بینهایت تبدیل شد، شروع می کند بدون اینکه قصدی داشته باشد، هر جا می رود برایش معصره است. به فکر کوبیدن انگورهاست. نه به زور نه با چماق، نه با جدل. اینکه ما سبب می شویم که انسانها اصلشان را بشناسند. الان مولانا چه کار می کند؟ مولانا سبب شده که ما ببینیم کی هستیم؟ زندگی، قضا دنبال چی هست؟ اینکه ما باغ الستیم. ما کارگاه شیره انگور کشی هستیم. جان ما دوست دارد انگور بکوبد.

تا حالا فکر می کردیم که انگور ما نباید کوبیده بشود. چون انگورهای ما مرکز ما را تشکیل می دهند. بعد فهمیدیم این مرکز دروغین بوده. الان شب و روز دنبال شناسایی این انگورها هستیم که بگوییم خودمان را. تا شما شناسایی می کنید درد را می اندازید. یک هم هویت شدگی را. می بینید یک چیزی شما را می کشد، جاذبه دارد. می دانید که جنس او در شماسست، فوراً شناسایی می کنید و جنس تان را از او می کشید بیرون. چرا؟ می خواهید بروید بالا بکوبید. می خواهید خورشید ازل باشید. می خواهید از عشق خدا بکوبید. شما تا حالا کوبیدن و رقصیدن و می گرفتن در سطح پایین را کاملاً تجربه کردید، که چقدر همراه با غم و غصه و درد بوده. دیگر نمی خواهید اینکار را بکنید. صوفی جان شما الان در معصره ها می کوبد. دنبال معصره است. دنبال شراب خدایی است.

پایان قسمت سوم

&&&



گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم

چون باغ تو را باشد، انگور که را کوبد؟

انسانی که از پشت عینک مرکز هم هویت شدگی‌ها می بیند و کوبیده شدن این هم هویت شدگی‌ها را رنج و غم می داند به جای برکت، می گوید که این همدم من خدا یا عشق همه دردها را به من داده. گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم. همدم ماست، وقتی هوشیاری، هوشیارانه از جهان بر می گردد با خدا، با زندگی، با عشق همدم می شود. عشق یکی شدن ما با آن است. حس یکی شدن با او عشق است، که ما را بینهایت می کند، و آگاهی از این لحظه ابدی می کند. چرا مرا اینطوری می کند؟ جواب می دهد خودش.

وقتی تو باغ الستی، وقتی باغ مال توست، فقط تو انگور داری. وقتی تو تنها باشنده‌ای هستی ای انسان، اگر انگورها یعنی هم هویت شدگی‌ها را بکوبند، عشق در تو زنده می شود و می خواهد باغت را آباد کند. می خواهد باغی که از اول در نظرش بوده الان درست کند. وقتی باغ مال توست فقط، پس انگور کی را بکوبد؟ حیوان مگر انگور دارد؟ نبات مگر انگور دارد؟ یعنی هم هویت شدگی دارد که اگر زندگی بکوبد، عشق بوجود می آید، یا عشق خودش را نشان می دهد.

عشق حس وحدت ما با خودمان یا هوشیاری خودش را به عنوان هوشیاری می شناسد، نه هم هویت شدگی. وقتی ما دیگر خودمان را زندگی دانستیم، عملاً به او زنده شدیم. دیگر این هم هویت شدگی‌ها ندانستیم و از آنها زندگی نخواستیم و از پشت عینک آنها جهان را ندیدیم و خدا را ندیدیم، آن موقع عشق حاصل شده و در ما به واقعیت پیوسته. و تا این انگورها را نکوبد، این درست نخواهد شد. فقط هم ما انگور داریم. کس دیگری ندارد. باغ الست هم ما هستیم. پس هم هویت شدگی‌های ما باید کوبیده شود. البته کسی که از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها جهان را می بینید و خیلی اصرار دارد که آن درست است و واقعاً هم به لحاظ خودش درست است، این حرفها را نخواهد فهمید.

اشکال کار همین است که شیطان هم خیلی به آن می بالد. یعنی تو پر اندیشه‌ای و خیال اندیش هم هستی. یعنی تو پر از عینکهای زیادی هستی و هر لحظه یک عینک مادی انتخاب می کنی. پس بنابراین چون با عینک مادی نگاه می کنی نمی توانی بفهمی خدا چه هست و زنده شدن به خدا و عشق چه هست؟ من خیالم راحت است، هر کاری می خواهی بکن. ولی گفت درد زیاد هر کسی را به این سوال وا می دارد که: چه چیزی است که سبب درد



من می شود؟ و این هم ما به اندازه کافی خرد داریم که بفهمیم که خدا ما را نیافریده که توطئه کند، بیاورد به این جهان، فقط درد بکشیم و بگذاریم برویم. همچو چیزی وجود ندارد. در حالیکه خدا از جنس آرامش و زندگی است، و از شادی است.

همخرقه ایوبی، زان پای همی کوبی هر کوشنود «اُرکُضْ» او پای وفا کوبد

می گوید تو با ایوب هم خرقة هستی. و ایوب البته پیغمبر بوده، برخی از خصوصیت هایش را می شناسید و دردهای زیادی داشته و صبر هم داشته. همین دو تا را بگیر. ما هم همین هستیم. ما یک خرقة ذهن پوشیدیم که پر از درد است. پس اول هم خرقة با او هستیم. او صبر داشت، ما هم باید صبر داشته باشیم. همانطور که ایوب می گوید پا کوبیده تو هم باید پا بکوبی. ایوب چکار کرده؟

ایوب پایش را کوبیده زمین و چشمه جاری شده و از آن چشمه هم خورده و هم دردهایش را با آن شستشو داده. یعنی آن آب دردهایش را شستشو داده و شفا داده، مثل رنجش هایش و کینه هایش و هم خوردنی بوده و این صحبت نماد گونه است. و البته مربوط به این آیه است. سوره ص می گوید:

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۴۲

اُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ

پایت را بر زمین بکوب: این آبی است برای شستشو و سرد برای آشامیدن

پایت را بر زمین بکوب. پس اُرکُض یعنی بکوب. یعنی پایت را. پایت را بر زمین بکوب. پایت را بر زمین بکوب، در این لحظه نماد گونه، یعنی پایت را بکوب در این لحظه با آن وضعیتی که با آن هم هویتی، تا شیر و وضعیت، آب وضعیت که وجود توست بیرون بیاید. خوب اگر یک کسی لحظه به لحظه پا را بکوبد بر زمین، چون ما بالای هم هویت شدگی هستیم. اگر شما در این لحظه بکشید عقب و وضعیت این لحظه را تماشا کنید، شما از جنس زندگی هستید. از جنس حضور ناظر هستید و این وضعیت زیر پای شماست، شما می توانید بکوبید. شما می توانید بشناسید. شما می توانید ببخشید. با شناسایی و انتخاب اینکه این هم هویت شدگی را من لازم ندارم ببندازید. پس شما پا می کوبید بر زمین و چشمه ای جاری می شود و این آبی است برای شستشو و سرد برای آشامیدن. آیه قرآن است. پس همین را دارد می گوید. تو هم خرقة ایوبی. به این علت است که پای می کوبی. هر کسی بکوب را بشنود، به امر خدا. خدا می گوید: این لحظه به عنوان هوشیاری مسئولیت توست که پا بکوبی روی هم هویت شدگی ات و این پا، پای وفاست. وفا به چی؟ به همان الست.



گفتیم ما می دانیم طبق این الستی که در این غزل آمده، زندگی خدا از ما پرسیده تو از جنس من هستی. ما گفتیم بله. و آن موقع این لحظه بوده. می دانید این لحظه زندگی است. این لحظه خداست، ثابت است. چیزها تغییر می کنند. می بینید این لحظه ثابت است، بدن ما تغییر می کند. این لحظه ثابت است، هوشیاری تکامل پیدا کرده. بالاخره از حیوان پریده به ذهن انسان. در ذهن انسان هم هویت شدگی درست کرده. الان به همان هوشیاری می گوید: بکوب پایت را بر روی هم هویت شدگی و هر دفعه که می کوبی داری از جنس اولیت می شوی. هر دفعه که ما پا می کوبیم روی هم هویت شدگی، داریم وفا می کنیم به پیمان الستی. یعنی بر می گردیم از جنس او می شویم. هر لحظه از جنس او می شویم. هر لحظه از جنس او می شویم.

وقتی جنس او در ما زیاد می شود و افزوده می شود، بالاخره یک جایی می رسد که ما بجای حس هویت بر اساس این هم هویت شدگی ها چون تعداد آنها دیگر کم شده و این هوشیاری که آزاد شده از آنها زیاد شده. ما هویت را بر اساس این آزادی و این فضا، فضای گشوده شده می کنیم، و تبدیل صورت گرفته. یعنی الان ما می بینیم که اصل ما این بوده و نه این هم هویت شدگی و هر چه این انباشتگی حضور، هوشیاری غیر جسمی و فضای گشوده شده زیادتر می شود و وسیعتر می شود، ما بهتر می توانیم ببینیم، که هم هویت شدگی چی هست؟ و حضور چی هست؟

چون حضور را داریم دست اول مزه می کنیم و متوجه می شویم چه چیزی دروغ است و چه چیزی راست است. چه چیزی از آنور می آید، یعنی از این فضا بر می خیزد، چه چیزی از هم هویت شدگی بر می خیزد. ما می مرتب پا می کوبیم. وقتی که پا زیاد می کوبیم، پای وفا می کوبیم و از جنس خدایت اولیه می شویم، هوشیارانه یواش یواش شروع می کنیم به آواز زندگی را خواندن. یواش یواش بجای اینکه با آهنگ تغییرات وضعیت ها برقصیم و بترسیم و خشمگین شویم و گله بکنیم و ناله بکنیم، یواش یواش شادی آنوری می آید. دارد همین را می گوید. می گوید:

از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد وان یوسف شیرین لب پاکوبد، پا کوبد

یوسف اصل ماست. وقتی یوسف ما، ما بعنوان هوشیاری می کوبیم انگورهایمان را، پا می کوبیم، پای وفا می کوبیم و از جنس هوشیاری اولیه می شویم. از جنس اصلمان می شویم. این فضا باز می شود. تا کجا باید باز بشود؟ تا بینهایت، جا دارد. ولی تا یکجایی که باز می شود و ما حس می کنیم از جنس این هوشیاری حضور هستیم شروع



می کنیم به آواز زندگی زیر لب زمزمه. زمزمه یعنی یواشکی به زیر لب دعا خواندن یا آواز خواندن. زندگی از طریق ما آواز می خواند. برای همین می گوید که: یعقوب که پدر ماست، در اینجا یعقوب رمز خداست. خدا شروع می کند به رقصیدن. خدا ما را خلق کرده که از طریق ما خودش را بیان کند. پس زمزمه ما، رقص ما، رقص آن است. چرا که ما از جنس آن می شویم کاملاً و هستیم، از اول هم بوده ایم. داریم تبدیل می شویم. همین که شما آواز زندگی را می خوانید.

برای همین می گویم که شما با دیگران کاری نداشته باشید. دیگران ممکن است هنوز با آهنگ دنیا می رقصند. حرف شما را متوجه نمی شوند. وقتی زندگی از طریق شما شروع می کند به زمزمه، یوسف شما، اصل شما دیگر با آهنگ من ذهنی نمی خواند. با آهنگ زندگی می خواند. می گوید خدا به رقص در می آید از طریق شما. امتداد خدا به رقص در می آید.

وقتی شما این موضوع را متوجه شدید، شما یوسف شیرین لب، شیرین لب یعنی شیرین گفتار و خرد به این جهان آورنده، عشق آورنده. یعنی ما، اصل ما. این فضای گشوده شده هی پا کوید، پا کوید، پا کوید، چرا؟ می خواهد همه را له کند و خودش را آزاد کند تماماً صد در صد. هیچی نماند. وان یوسف شیرین لب پا کوید و پا کوید. هر لحظه پا کوید. که شما اینکار را دارید می کنید. دیگر جلوی شما را نمی شود گرفت. یک خرده که پا کویدید و برخی دانه ها را له کردید و شیرهاش را برداشتید و انباشته کردید، و الان هویت را بر اساس آن حداقل تا حدودی بر اساس آن حس هویت می کنید، نه بر اساس هم هویت شدگی ها، می بینید که آدم دیگری شده اید و میل دارید هی بکوید. شما دنبال شناسایی هم هویت شدگی های خودتان هستید.

قبلاً می گفتید این هم بیاید و آن هم بیاید. همسرم به این برنامه گوش نمی دهد و من هم گوش نمی دهم. یا چرا فامیل من نمی آیند؟ الان متوجه می شوید که پا باید بکوید خودتان. هی پا بکوید. کاری با پای کوبی دیگران نداشته باشید. این را شما خودتان متوجه می شوید. الان می گوید به طائفه انسانی ببینید چه می گوید:

ای طایفه، پا کوید، چون حاضر آن جویید

باشد که سعادت پا دریای شما کوید

ای همه انسانها، طائفه انسانی، پا کوید. پس می بینید که فرق نمی کند کدام مذهب، کدام دین، کدام نژاد، هر انسانی در هر فرهنگی با هر دینی با هر عقایدی زندگی می کند، انگور دارد. باید بکوید خودش. برای همین می



گوید: ای همه انسانها، فرد فرد مسئولیت تک تک تان است که پا بکوئید. چرا؟ حاضر و ناظر این جویی هستید که از آنور می آید. باید هوشیارانه ناظر همان جویی باشید که طبق آیه قرآن، ایوب پایش را کوبید زمین و جاری شد که این نماد گونه است.

گفتیم این آیه یعنی چه؟ یعنی شما هی پا می کوبید، بالاخره اینقدر فضای درون در شما باز می شود، اینقدر وسیع می شود که از آن فضا چشمه، چشمه شادی و برکت جاری می شود به چهار بعد شما، یا به هر صورتی از طریق ارتعاش پخش می شود در این جهان و شما حاضر و ناظر آن جو هستید و آن جو خرد است، و می ریزد به عملتان و فکرتان و آن جو ارتعاش زندگی است. زندگی را در تمام آدمها به ارتعاش در می آورد.

پس شما ناظر جویی هستید که از آنور می آید. همه انسانها، همه انسانها، که، شاید، باشد یعنی امیدواریم که خوشبختی پای به پای شما بکوبد. یعنی خوشبختی هم با شما برقصد. یا پایتان به پای خوشبختی بخورد. یعنی بالاخره هر کسی که پا می کوبد و این چشمه جاری شد، چشمه خرد، چشمه شادی، چشمه برکت و او بصورت نظارت کننده فقط تماشاگر این چشمه است، این چشمه رد می شود و هیچ قضاوتی هم ندارد. این چشمه تمام وضعیتهای زندگی او را تبدیل خواهد کرد. نیک خواهد کرد. اتفاقات خوب برایش خواهد افتاد. به تمام روابط شادی و برکت خدایی را روانه خواهد کرد.

پس دارد خوشبخت می شود. خوشبختی و موفقیت یعنی اینکه این چشمه، این آب حیات، این آب خرد به چهار بعد شما به فکر شما، به عمل شما بریزد. این چشمه، چشمه های دیگران را بیدار بکند، که همه بتوانند خوشبختی را بشناسند. همه خوشبخت بشوند. ببینیم آیا ما می توانیم این پیغام را پخش کنیم به جهان؟ ای طائفه انسانی نجنبید. اینطوری نیست که حق با شما باشد و حق با من نباشد، اینطوری باشد که شما دیندار باشید و من کافر باشم. اینها را عینکهای هم هویت شدگی نشان می دهد. عینکهای هم هویت شدگی را باید بکوئیم. اینها من است.

این عشق چو بارانست، ما برگ و گیا ای جان

باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد

می گوید این گسترده شدن من و باز شدن درون من به بینهایت او که از این برکت صادر می شود، مثل باران است. مثل بارانی که از آن بالا می بارد، و ما مثل برگ و گیاه و درختان هستیم.



برکت صادر می شود مثل باران است، مثل بارانی که از آن بالا می بارد، و ما مثل برگ گیاه و درختان هستیم. باشد، یعنی حتما اینطوری خواهد شد، که یک لحظه باران، آب باران، آب حیات، آب آنوری، عشق، زیبایی ایزدی به برگ و گیاه ما و به چهاربعد ما بتابد و بریزد و ما را زنده کند. ما تا حالا سم من ذهنی را از بیرون گرفتیم. همه اش گدای تأئید، توجه مردم بودیم، همه اش گدای آن انرژی که از پز می آید، از اینکه من بهتر از تو هستم، در یک چیزی بهتر از تو هستم، از مقایسه می آمد، حتی از آن انرژی بد که از ضرر خوردن به مردم جاری می شود، ما به آن احتیاج داشتیم.

وقتی مردم شکست می خورند، ما خوشحال می شویم، که حق شان است، بگذار بخورند، این ما را خوشحال می کند. حس انتقامجویی، حس ارضای انتقامجویی، اینها همه انرژی مسموم است. اینها اصلاً به برگ و گیاه ما ضرر دارد. چرا ما دنبال این جور انرژیها هستیم؟ این جور سم ها هستیم؟ می گوید: تنها باران، تنها برکت از آنور می آید و هرکسی وظیفه دارد که انگورهایش را بکوبد و این چشمه را از درونش جاری کند. چشمه شادی است، چشمه آرامش است.

برگ گیاه شما هم چهاربعد شماست، الآن خشکیده است. پس ما باز هم نتیجه می گیریم که باید تمرکز کنیم روی خودمان. پایمان را بکوبیم در این لحظه روی وضعیتی که ما را درد می دهد، رنج می دهد، با آن هم هویتیم، بکوبیم شدید تا از آن، خودمان، فضاگشایی خودمان آزاد بشود و همین هم باران زاست.

پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی تا خلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد

پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی، می دانید نمرود آتشی روشن کرد و ابراهیم خلیل را که در واقع پدر این سه تا دین است، سه تا دین یهودیت اسلام و مسیحیت، بله، گفت که از توی این آتش باید عبور کنی. این شخص می خواست بتها را بشکند و می گفت که من آفلین را دوست ندارم. یعنی هرچی که ذهن نشان می دهد این آفل است من دوست ندارم. من بتها را دوست ندارم. نمی خواهم چیزهای بیرونی را، این عینکها را نمی خواهم در مرکز بگذارم. و نمرود که در اینجا من ذهنی است یا شیطان است، گفت که این کار خیلی سخت است، این کار درد خواهد داشت. گفت خوب داشته باشد. وقتی وارد آتش شد، آتش گلستان شد، یعنی چی؟ یعنی همین که پا کوبید روی اولین هم هویت شدگی که دیو ما را می ترساند. نمرود می ترساند، گفت می سوزاند تو را.



همین که پذیرفت که هویتش را از چیزی بکند و برکت و غذایی را که آن چیز می داد، چیز هم هویت شده در مرکزش بود نخواهد، یکدفعه هوشیاری به تله افتاده سرمایه گذاری شده در آن آزاد شد و این شادی بود. گلستان یعنی همین هوشیاری آزاد شده از هم هویت شدگی و بتدریج حلق ذبیح الله به تیغ بلا کوبیده شد. یعنی چی؟ نفس ما، بتدریج که شما در آتش راه می روید، یعنی درد هوشیارانه می کشید و یک ذره که درد می کشید، شما می بینید که شادی آمد.

یک کسی در جمع به شما توهین می کند. نمرود می گوید بلند شو جوابش را بده و شما واکنش نشان نمی دهید و آن سختی را یک دقیقه تحمل می کنید. پس از یک دقیقه می بینید که این من ذهنی آب رفت و فضا گشوده شد. در آن فضای گشوده شده، شادی هست. این همان گلستانی که می گویند ایجاد شد و چی مرد؟ در راه خدا چی قربانی شد؟ همین من ذهنی. کوچک شد کوچک شد و تا بالاخره نفس ما مُرد. و البته ذبیح الله منظور می گویند ابراهیم بچه خودش را خواست قربانی کند، بچه اش نماد گونه یعنی بهترین چیزش. بهترین چیز ما بهترین هم هویت شدگی ماست. حقیقتاً نبرد که بچه اش را سرش را ببرد.

بهترین چیزی که اسیرش کرده بود، بهترین عینک مرکزیش را عینک مادیش را گفت نمی خواهم این را. وقتی گفت نمی خواهم و در این کار صادق بود راستین بود و شناخت داشت که این آفل است، این آدم را می ترساند، این از بین خواهد رفت، از بین رفتنی است، این نمی تواند عینک من باشد، عینک من باید خدا باشد، اینها را که فهمیده بود، دیگر خواست بهترین چیزش را قربانی کند. حالا بهترین چیز نمادگونه گفتند فرزندش را.

حالا فرق نمی کند بهترین چیزش را قربانی می کند یهودیان گفته اند اسحاق بوده، مسلمانان گفته اند نه اسماعیل بوده و چون این مطلب بسیار سطحی است، که بگویند که ها اسماعیل بوده پس مال ما بوده، آن یکی می گوید نه اسحاق بوده، حالا چه فرقی می کند اسحاق بوده یا اسماعیل بوده؟ منظور هم هویت شدگی بوده، بهترین هم هویت شدگی بوده، این نمادگونه است اصلاً، این سمبلیک است. حالا یک عده ای بیفتند به جان هم، ما می گوئیم اسحاق بوده، آنها می گویند نه خیر اسماعیل بوده، چه حرفی است؟ با هم به ستیزه پردازند. اینها کارهای شیطانی است.

منظور کوبیدن انگور است. بهترین دانه انگور شما، شما یک خوشه انگورید، می گوئید که یکی از این حبه ها خیلی بزرگ و درشت و آبدار است، می خواهم این را بکوبم، حیف تان می آید. زندگی می گوید این را بکوب، این را بیا قربانی کن. این اسمش را گذاشته ذبیح الله، بهترین چیز تو و در اینجا ما جایگزین نمی کنیم، یادمان باشد.



زندگی نمی خواهد که شما با یک آدم هم هویت شدید، می خواهد همسرتان باشد، بچه تان باشد، پולتان باشد، مخصوصاً انسانها، ما با انسانها هم هویتیم. تصویر ذهنی آن انسان را مثلاً همسرمان را گذاشتیم مرکزمان، از پشت عینک او جهان را می بینیم و او را کنترل می کنیم، او مال ماست هم هویتیم با آن، جزو ماست و زیر کنترل ماست، هر حرکتی می کند مرکز ما به ارتعاش ترس درمی آید. و ما می خواهیم کنترل کنیم. این کار شیطانی است.

شما می گوئید من هویتم را از این تصویر ذهنی می خواهم بکنم. من نمی خواهم با همسر هم هویت باشم. من می خواهم به زندگی، به بودن و بینهایت خدا زنده بشوم. از طریق این بودن، بودن او را بشناسم، بودن عاشق بودن بشود. خدائیت عاشق خدائیت او بشود، این درست است. حالا می خواهد بچه باشد، می خواهد همسر باشد، می خواهد دوست باشد، می خواهد هرکس دیگری باشد. این طریقه ارتباط برقرار کردن است. پس در اینجا نه اسحاق هست نه اسماعیل هست نه کس دیگر هست، بهترین چیز شما هست و این بهترین چیز نباید جایگزین بشود. نباید این حبه انگور را خدا از من گرفت.

حالا شما می دانید اگر شما قربانی نکنید، خدا از شما خواهد گرفت. این حبه درشتی که شما به آن افتخار می کنید عجب حبه ای است، بهتر است الآن همین با انتخاب خودتان شناسایی خودتان قربانی کنید، یعنی شناسایی کنید، بگوئید من این را از مرکز بیرون می کنم، با آگاهی و انتخاب خودم، این بهترین راه است. اگر نکنی، پس از چندماه یا چندسال این حبه را خدا می آید له می کند و شما دردتان خواهد آمد، و آنموقع می خواهید جایگزین کنید، این حبه رفت یک حبه دیگر بیاورم این کار را نکنید. همه اش همین ها را می خواندیم امروز دیگر.

قضا یعنی قانون قضا و کن فیکون شما را محاصره کرده است. سبب های بیرونی و ذهنی نیستند، بلکه یک طرحی است که زندگی دارد، می خواهد شما تمام حبه هایتان را بکوئید. بله، حالا شما می دانید که اگر شما بعنوان خلیل، در این آتش نمرودی، آتش نمرودی هم یعنی هوشیارانه شناخت هم هویت شدگیها و جدایی از آنهاست. دیدید که مثلاً ترک اعتیاد چقدر سخت است، ترک عاداتها چقدر سخت است، ترک هم هویت شدگی هم همین قدر سخت است. یعنی ما باید خودمان را از آنها جدا کنیم. نه به بیرون بیندازیم.

آدم، هم هویت شدگی با پول را از مرکزش در بیاورد، سخت است. ما پول پرستیم. به جای خدا، پول پرستیم، همسر پرستیم، بچه مان را می پرستیم، یعنی تصویر ذهنی شان را. خانه مان را می پرستیم، فرشهای اعلی مان را می پرستیم، مقاممان را می پرستیم، باورهایمان را می پرستیم، دردهایمان را هم می پرستیم. و الآن مثل ابراهیم



خلیل داریم یکی یکی پا روی اینها می گذاریم و درد هوشیارانه می کشیم. یواش یواش که درد هوشیارانه بکشیم و هوشیارانه خودمان را از این هم هویت شدگیها زیاد کنیم، بحر بوجود می آید یعنی دریا، دریاست. دریا دارد ایجاد می شود. خدا را به دریا تشبیه کرده، ما هم یواش یواش داریم دریا می شویم. حالا می گوید روح خدا

پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی با طایرِ معراجی تا فوقِ هوا کوبد

آیا یک خورده هوشیاری ایجاد کردی مثلاً صدتا حبه دارد این خوشه شما، سی تای آن را کوبیدید، کافی است؟ نه، کافی نیست، باید بقیه اش را هم بکوبید. اشکال کار همین جاست که یک عده ای می آیند حالشان یک خورده بهتر می شود، یک مقدار حبه ها را می کوبند، ولی ادامه نمی دهند، می گویند دیگر یاد گرفتیم فهمیدیم. حالا می گوید: روح خدا یعنی هوشیاری یعنی اصل شما یوسف شما، مثل مرغابی در این بحر ایجاد شده اینقدر پا باید بزند که بشناسد هم هویت شدگی های بعدی را. که با طایر معراجی، طایر معراجی، طایر یعنی پرنده، معراجی یعنی تجربه اوج. معراج همان چیزی که می گوئیم به بینهایت خدا زنده شدن یا پرواز کردن اینقدر که بالا بالا بالا که هیچ چیزی در این جهان شما را به پائین جذب نکند.

اوج پس تا کجا؟ ما الآن فهمیدیم تا کجا باید برویم؟ تا جایی که جنسیت مادی در ما نماند و هیچ چیزی در جهان نمی تواند توجه ما را جذب کند. این طایر معراجی است. یعنی پرنده ای که دنبال عروج است، پرنده ای که دنبال بی نهایت شدن است، با یک خورده عمق قانع نیست. و این شما هستید. طائر معراجی در ضمن می تواند لقب حضرت رسول هم باشد که او به معراج رفته است. ولی هرکسی مثل او باید به معراج برود. حالا به آن اندازه نمی پرد، یا به عمق بینهایت نمی رسد، تا آنجا که مقدور است باید عمیقتر بشود عمیقتر بشود تا فوق هوا کوبد، فوق هوا کوبد یعنی این قدر برود بالا، فرض کن یکی بالای جو زمین برود، خوب زمین نمی تواند او را بکشد دیگر. چون جاذبه زمین یک جایی بالا بالا بالا می روی تمام می شود.

بروی بالا دیگر زمین نمی تواند بکشد، و ما هم اگر هم هویت شدگیها را رها کنیم، هی رها کنیم، رها کنیم و بالاخره یک وقتی می رسد که دیگر هیچی نمی ماند در ما، و آنموقع هیچ چیزی در جهان ما را نمی تواند به خودش بکشد. آنموقع ما از حیطه نفوذ همه اجسام عالم بالاتر رفتیم. بنابراین چه بگویی هوا یعنی خواهش نفسانی چه بگویی جاذبه چیزهای این جهانی هر دو یکی است.



پس طائر معراجی که همین روح خداست، هوشیاری است، امتداد خداست یعنی ما هستیم، وقتی که مقداری آب و بحر ایجاد شد، بعد مثل مرغابی باید پا بکوبیم یا باید پا بزنیم برویم تا آخر. نمی شود بسنده کنیم با یک ذره هوشیاری. هی باید پا بکوبیم تا یک جایی که متوجه بشویم پیغام آور شدیم. ما پیغام ایزدی را می آوریم و روی ذهن مان می نویسیم، ما واقعاً وصل شدیم، آره.

شما ممکن است بگویید که بابا ما آمدیم یک لقمه نانی در بیاوریم و با زن و بچه مان بخوریم و یا باهمسرمان بخوریم، چه کار به این چیزها داریم، نه. مأموریت ما زنده شدن به اوست. کافی نیست که ما بیاییم اینور و آنور بدویم یک چیزی بیاندوزیم بعد بمیریم برویم. و اول که می آییم یک سری عینک مرکزمان بگذاریم و تا آخر عمرمان هم با آن عینکها جهان را ببینیم، خدا را ببینیم، زندگی را ببینیم و همینطور با آن عینکها، بمیریم. دارد می گوید باید به تکامل برسی. الان بیت آخر می گوید:

خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

می گوید خاموش کن، حرف زدن را بس کن، وقتی حرف می زنی این حرفهای هم هویت شده باورهای هم هویت شده دوباره می آید عینک و فیلتر مرکز شما می شود، و چشم بد به تو می دهد. خاموش بکنی اگر ذهن خاموش خاموش بشود، تو به خدا زنده بشوی در مرکزت، عملاً داری طال بقا می زنی. یعنی شاهد و ناظر ابدیت خودت می شوی و ابدیت خدا. ابدیت خدا یعنی چی؟ یعنی همیشه این لحظه است. خدا از جنس این لحظه است. ما هم از جنس این لحظه هستیم. ابدیت خدا یعنی آگاهی ما به این لحظه ابدی و جاودانه شدن ما. می گوید خاموش کن ذهن را و به طرز زیبایی بگو عمرش دراز باد. طال بقا یعنی عمر خدا دراز باد.

خوب ما چه جوری می توانیم بگوییم عمر خدا دراز باد؟ دو جور. یکی همین جور به لفظ بگوییم عمر خدا دراز باد، در حالیکه عمر ما کوتاهه، همین عمر من ذهنی است. یک جور دیگرش این است که من ذهنی را بیندازیم دور، مرکزمان را همین بینهایت خدا بکنیم و آن عملاً بگوید که با جاودانه شدن ما و آن، یکی شدن ما با زندگی، آن به بهترین گونه بگوید که: عمرش دراز باد. حالا واقعاً عمرش دراز باد را یعنی عمرش بینهایت باد را، ابدیت خدا را ما در عمل نشان می دهیم. یعنی ما در عمل با زنده شدن به او بگو عمرش دراز باد. طال بقا عربی است یعنی عمرش دراز باد. بله، با ذهن نگو.



حالا می گوید وقتی خاموش نیستی، هم هویت شدگی ها که از ذهنت می گذرد، مرکزت می شود و چشم بد به تو می دهد. و چشم بد سبب می شود که طال بقا آسیب ببیند. چرا؟ چشم بد ما را آفل می کند، فنا پذیر می کند از جنس من ذهنی می کند، ترس به جان ما می اندازد، ما از مرگ می ترسیم.

می شود آدم از مرگ بترسد در ضمن بگویند عمر خداوند دراز باد؟ نه اگر تو از جنس خداوند هستی، باید با زنده شدن به او و عملاً بینهایت شدن و آگاهی به این لحظه ابدی و زنده شدن به ابدیت بگویی که عمرش دراز باد. این زنده شدن به ابدیت او باید بگویند عمرش دراز باد، نه به زبان بگویی و از آنور بترسی. و بدان که اگر حرف بزنی و با حرف هات هم هویت بشوی این چشم بد حتماً به طال بقا خواهد کوبید، یعنی ضربه خواهد زد.

پایان قسمت چهارم

&&&



بله اجازه بدهید چند بیت در اینجا بازهم از مثنوی بخوانیم که اگر بتوانیم این ابیات را به سمع و نظر شما برسانیم ممکن است اثر این برنامه واقعا خوب باشد. این ابیات هم دوباره ما به خودمان بگیریم. فرض کنید که مولانا یا از یک عارفی به ما گفته می شود گرچه که از مثنوی موسی و شبان هست. می گوید:

گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید، بسوزد خلق را

الان چی می گفت؟ می گفت اگر از سخن خلق را نبندی، این هم هویت شدگی ها چشم بد به تو می دهد، تو خودت، خودت را چشم می زنی و ضربه به ابدیت خدا می زنی. یعنی به جاودانگی زنده نمی شوی، همیشه از مرگ خواهی ترسید، برای اینکه آفل می شوی، یک چیز آفل عینکت می شود با آن دنیا را می بینی، آدمی دید است و باقی گوشت و پوست، آن دید، دید آفل است و تو را از جنس آفل می کند، و می ترسی. و الان بهتر است که از سخن زبان نبندی و خاموش باشی، یعنی ما بیشتر باید سکوت کنیم.

هیچ چیزی به اندازه سکوت شبیه ما نیست ما از جنس سکوت هستیم، هرچه بیشتر سکوت کنیم بیشتر به خدایت شبیهیم. ولی اگر نبندیم این گفت و گوی ذهنی را، که مرتب از این فیلترهای ذهنی می آید، در این صورت آتشی خواهد آمد و خلق را خواهند سوزاند، که واقعا آمده و سوزانده. ما به همدیگر یاد می دهیم که حتما به فعالیت ذهنی پردازیم و فکرهای هم هویت شده را لحظه به لحظه از ذهن مان بگذرانیم و با آنها هم هویت بشویم و درد هم ایجاد کنیم، دردها را هم در جهان پخش کنیم. الان می گوید:

آتشی گر نامده ست، این دود چیست؟

جان سیاه گشته، روان مردود چیست؟

اگر از طرف قضا یا زندگی آتش نیامده و این دودی که ما در ذهن در آن می سوزیم، این جهنمی که در آن هستیم این چی است پس؟ دارد از ما می پرسد. اینکه جان ما سیاه شده، مرکز ما سیاه شده، چون هم هویت شده با دردها و چیزها، تاریک شده، جهل ما را گرفته و اینکه هوشیاری ما نمی تواند به فضای یکتایی راه پیدا کند، مردود شده، چون با من نمی توانیم وارد آنجا بشویم، من را هم نمی توانیم رها کنیم، پس روان ما مردود است. این از کجا آمده؟ از اینجا که هی حرف می زنیم و حرف های هم هویت شده می زنیم، و هر لحظه یک دید ذهنی در مرکز مان هست و نمی گذارد دید خدایی داشته باشیم، دید خدایی هم نباشد از آنور هیچی نمی آید، همه چیز سیاه می شود.



گرهمی دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی تو را چون باورست؟

اگر همه ما می دانیم که در این لحظه فقط خدا قاضی است، پس این همه قضاوت های ما چی است؟ ژاژ یعنی لحظه به لحظه ما فکر می کنیم قضاوت می کنیم با من ذهنی مان با همان فیلترها با همان عینک ها. این پررویی ما که می گوئیم می دانیم در مقابل تصمیم قضا و خدا و اعتراض به این لحظه و وضعیت آن، چی است؟ چطور ما ژاژ یعنی آدامس جویدن، یعنی تند تند حرف زدن، بیهوده حرف زدن، بی مزه حرف زدن، حرف های بیهوده گفتن. چون حرف های که از هم هویت شدگیها می آید ژاژ است دیگر، و به ما من می دهد ما بلند می شویم و می گوئیم می دانم.

می گوید اگر یزدان بهترین داور است، چند هفته پیش ما یک سوره ای از قرآن خواندیم که زیتون بود، در آخرش می گفت که داورترین داوران خداست. یعنی در این لحظه خدا باید داورى کند که شما چه اندازه من دارید، چه اندازه هوشیاری دارید، چه اتفاقی برای شما به وجود بیاورد که شما برای این اتفاق فضا باز کنید، و چه جوری باش و می شود، یعنی کن فیکون روی شما کار کند، و اوست که در هر لحظه می بیند که در چه حالتی هستید، نه من ذهنی شما. من ذهنی ما یک جوری ما را می بیند به بهترین صورت، من ذهنی بعضی ها می گوید اصلا من، من ندارم، من درد ندارم، و شروع می کند دفاع کردن، ژاژ و گستاخی است. باور کرده که خدا داور نیست و داور خودش است، به خودمان نگاه می کنیم.

دوستی بی خرد، خود دشمنی است حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

این بی خرد یا من ذهنی خودمان است، عینک های مختلف مادی که با آن هم هویت شدیم خودمان است، یا عینک های یکی دیگر هست که من ذهنی دارد، دشمنی است، تنها دوست ما زندگی است، خداست، که ما هم توانایی تسلیم داریم. پس دوستی من ذهنی خودمان در درجه اول دشمن است و خدمت من ذهنی و عبادت من ذهنی به درد خدا نمی خورد.

حق تعالی زین چنین خدمت غنی است، یعنی هیچ کس نباید فکر کند که عبادت می کند، نماز می خواند، روزه می گیرد، بعضی کارها را انجام می دهد، هر کاری می کند که خیلی خیلی به نظرش مهم می آید، خدا به این چیزها احتیاج دارد، خدا به این چیزها احتیاج ندارد. و هر کاری می کنیم اگر عبادت محسوب بشود، با حضور باشد برای پاک شدن خودمان است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۱

هر که را دیدی به زرو سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد

می گوید: هر که را دیدی که زرو سیم زیاد دارد و آدم منحصر به فردی است، بدان که در کسب، در کار بیزینس صبر کرده. می خواهد تمثیل بزند که آن یکی هم همین طور است. هرکسی مثل مولانا فضا را گشوده، حتما در کوبیدن هم هویت شدگی ها صبر کرده و خودش داور نشده، چرا پیشرفت نمی کند؟ چرا پیشرفت نمی کنم؟ شما که واقعا می گوئید یزدان داور است، قبول ندارید یزدان داور است، شما قبول ندارید یزدان داور است، در این لحظه بهترین داور کی است؟ بهترین قاضی کی است؟ من ذهنی ما یا خدا یا زندگی؟

اینها عینکهای آفلند عینکهای جسمند، این عینک فقط یک دید دارد، من را زیاد کن. از جنس من باش، هر چیزی که آمده به مرکز ما پیغامش این است: از جنس من باش من را زیاد کن. ما هم نوکر همین ها هستیم می گوئیم چشم. و گفت شیطان هم همین را گفت، گفت من اینها را گذاشتم در مرکز تو، پر از اندیشه هستی، خودت هم خیال پردازی دائماً. آخر چه جوری می خواهی نجات پیدا کنی؟ چه جوری می خواهی دروغ را از راست تشخیص بدهی؟ گیرم که می دانی باید راست باشی، می دانی که اصل خدا شادی و آرامش است، چه جوری می خواهی به آن برسی؟ تو که هر لحظه طبق فرمان من عمل می کنی، من اینها را گذاشتم هر لحظه از جنس اینها می شوی، اینها را زیاد می کنی، چیکار می خواهی بکنی؟ نمی توانی، شیطان می گوید. ولی ما می توانیم. درست است؟

بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسنی سبب را گوش دار

مولانا مرتب می خواهد بگوید که سبب گشوده شدن مرکز ما، کارهایی نیست که ما در بیرون می کنیم. نه عبادت ماست، نه هرکاری که می توانیم بلد باشیم. خیلی از شما هم به من می گوئید که شما بیا چند پله، چند قدم پشت سرهم به ما بگو ما این کارها را انجام بدهیم به حضور برسیم. من ندارم، من نمی دانم، نمی شود، برای اینکه این بی سبب است. سبب های بیرونی نمی تواند، کارها را ما نمی توانیم بکنیم، نمی توانیم بگوییم این را بکن، این را بکن آن را بکن به حضور برس، همچون چیزی نمی شود، هرکسی بگوید، دروغ می گوید.

هیچ کس نمی داند که آدم چه جوری به حضور می رسد. فقط یک چیز را بلدیم، تسلیم، پذیرش کامل اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن، سبب می شود که آدم در این لحظه که از جنس من ذهنی است، آن لحظه از من ذهنی دست بردارد، فضا را باز کند، از جنس خدا بشود، از جنس زندگی بشود، این را می دانیم ما. برای همین است که



تسلیم مهم شده، برای همین اسم یک دین تسلیم شده. توجه می کنید؟ این تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی تنها چیزی است که ما بلدیم و از آن فضا انرژی و خرد و هرچی هست، روی شما کار می کند. من از کجا بیاورم بگویم که شما اول این کار را بکن، بعد این کار را بکن، بعد این کار را، هر کس بگوید بلد نیست، هر کسی بگوید دروغ می گوید، و بلد نیست. اصلاً نمی داند این کار چه جوری صورت می گیرد، ما هم نمی دانیم، فقط خدا می داند. توجه می کنید؟ این چیزها را نخواهید شما. برای اینکه این چیزها سبب می شود که کسی شما را گول بزند، کسی شما را پول بگیرد، مثلاً یا یک درخواستی داشته باشد، نیست همچون چیزی، قدم نیست، مرحله نیست، برای همین می گوید:

بی سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسنی سبب را گوش دار

وقتی چشم نافذ باشد، بیننده باشد، یعنی از جنس حضور باشد، متوجه می شود که کارها بدون سبب های بیرونی انجام می شود، یعنی تبدیل ما بی سبب است. و هر کسی در حس است، در من ذهنی است، همه اش سبب های بیرونی را به حساب می آورد، می گوید: این کار را بکنم اینطوری می شود، این عبادت را بکنم حتماً به حضور می رسم، همچون چیزی نیست. تو که در حس هستی برو دنبال سبب، یعنی برو وقتت را تلف کن.

آنکه بیرون از طبایع، جان اوست منصوب خرق سبب ها آن اوست

یک کسی باید بیرون از این چهاربعد باشد، یعنی بیرون از طبایع، طبیعت ها، یعنی جسم، فکر، هیجانها و جان ما، یعنی حضورش و هوشیاریش بیرون از اینها باشد، یعنی یک لحظه با اینها هم هویت نباشد، تا متوجه بشود که پاره کردن سبب یعنی چی. یعنی می خواهد بگوید، بارها این را گفتیم، شما بدانید این تبدیل واقعاً با کن فیکون کار می کند، با قضا کار می کند. یعنی مثل اینکه خدا می داند بهترین اتفاق در این لحظه برای شما چیه و آن را برای شما بوجود می آورد، شما فضاگشایی می کنید، او از طریق باش و می شود، روی شما کار می کند. این تنها راه است که می شود روی آن اطمینان داشت. و این هم در واقع مقام پاره کردن سبب های بیرونی است، شما نمی گوید این چیز سبب این می شود. و الآن هم همین را دارد توضیح می دهد.

بی سبب بیند، نه از آب و گیا چشم، چشمه معجزات انبیا

می گوید که: پس بنابراین از وسایط و وسایل مادی نمی بیند، از آب و گیاه یعنی چیزهای این جهانی، سبب های ذهنی نمی بیند، بلکه بی سبب می بیند چشمش، چشمه معجزات پیغمبران را. می داند که تمام کسانی که پیغام



آور بوده‌اند، حالا آدمهایی در سطح مولانا هم حقیقتاً از آنور آورده‌اند، اینطوری نبوده که بیايند یک چیزی بخورند، این سبب بشود که یک پیغام از آنور بیاید. یا یک کاری بکنند یکدفعه پیغام از آنور بیاید. نه، بی سبب پیغام از آنور آمده. ولی امروز مولانا به ما گفته که شما باید انگورهایتان را با همکاری زندگی با به عهده گرفتن مسئولیت و آگاه بودن و ناظر بودن، بگویید. اینها را ما می‌دانیم که شما اگر دیدید درد دارید، درد را هوشیارانه با انتخاب خودتان بیندازید. دیگر می‌دانیم. خیلی چیزها را بعنوان همکاری با زندگی ما می‌توانیم همکاری با خدا و قضا و قدر خودمان انجام بدهیم.

این سبب، همچون طبیب است و علیل این سبب، همچون چراغ ست و فتیل

می‌گوید که این سبب، درواقع می‌خواهد بگوید که وقتی طبیب و مریض هست، درست است که طبیب یک دوا می‌دهد و مریض خوب می‌شود، ولی شفا دهنده اصلی می‌گوید زندگی است. درست است که این دوا اثر می‌کند یک موقعی ممکن است اثر نکند. فعلاً قاعده بر این است که این دوا به این مرض اثر بکند، و این طرح زندگی اینطوری است. یکدفعه ممکن است یک جور دیگر بشود. اینها را قبلاً مولانا به ما توضیح داده است. درست است که ما چراغ می‌بینیم روشن است، و می‌گوییم فتیله دارد و این فتیله سبب شده روشن باشد، ولی آن روغن را نمی‌بینیم ما و در مورد مریض هم آن نیروی شفابخشی را که دارد این را شفا می‌دهد ما نمی‌بینیم. فقط می‌بینیم این دوا خوبش کرد. این فتیله دارد چراغ را روشن می‌کند.

می‌خواهد بگوید فقط به سببهای بیرون نگاه نکن. چرا این را می‌گوید مولانا؟ چرا اینقدر تاکید می‌کند؟ برای این که مردم عینکهای ذهنی دارند در مرکزشان، و این دید را از دست نمی‌دهند. و این دید در بیرون دنبال سبب‌ها می‌گردد، هر دیدی، دید مادی یک سبب ایجاد می‌کند، و ما در جهان بیرون به علت و معلول معتقدیم. می‌گوییم این سبب این می‌شود. فکر می‌تبدیل ما هم از من ذهنی به حضور همین با سبب‌های بیرونی انجام پذیر است، نیست اینطور.

اگر هم یک عبادتی سبب بشود که فضا باز بشود مثلاً، آن عبادت سبب شده، ولی یک نیروی دیگری سبب این کار شده، آن ظاهراً این بوده، ولی شما فقط این را ظاهر بدانید، یکدفعه می‌بینید یک اتفاقی می‌افتد، در شما یک بیداری بزرگی ایجاد می‌شود. بیداری را زندگی ایجاد می‌کند، ولی این سبب این اتفاق هم، اتفاق باعث نمی‌شود. اتفاق آن موقع آنجا بوده، ولی آن بینش بوسیله زندگی ایجاد می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۴۰

بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق دل بمیراند، سیه دارد ورق

یعنی اگر اینطوری است ما نباید بی ادبانه با خاصان حق مثل مولانا حرف بزنیم. مثلاً با دید من ذهنی ببینیم، دید عینکهایمان و فکر کنیم که مولانا را ما می توانیم در این عینکها جا بدهیم، یک جوری باید با اینها بخواند. نه، نمی خواند ما باید این عینکها را برداریم. بی ادب کسی است که براساس این دیدهای مادی برمی دارد به بزرگان ایراد می گیرد و سبب خواهد شد دلش بمیرد و دیدش سیاه بشود، ورقش سیاه بشود، ذهنش سیاه بشود. بله، این ابیات را تند می خوانم اینها کاملاً مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۸

من نگردم پاک از تسبیحشان پاک هم ایشان شوند و درِ فشان

آیا از عبادت ما خدا پاک می شود؟ نه. اگر عبادت اثر بکند و اگر ما یک کاری می کنیم که در آن حضور وجود دارد، ما پاک می شویم. تمام عبادتهای ما سبب پاکی ما می شود، خدا به عبادت ما احتیاج ندارد. بله، این کاملاً مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۰

ناظرِ قلبیم، اگر خاشعِ بُود گرچه گفت لفظ، ناخاضعِ رود

می گوید: خدا ناظر مرکز ماست، که مرکز ما از جنس هم هویت شدگی است، یا متواضع است، یا فروتن است یا از جنس زندگی است. آیا براساس این مرکز بلند می شویم و می گوییم من، و من می دانم یا نه قلب ما متواضع است پس اگر خاشع باشد، اگر صفر باشد من ذهنی و مرکز ما از هم هویت شدگیها نباشد، یا حتی یک لحظه تسلیم باشیم، آن لحظات که از جنس او می شویم، او ناظر قلب ماست. حتی اگر لفظ ما فروتنانه نباشد. می گوید خدا با لفظ کار ندارد، برای اینکه لفظ های ما با تغییر فشار زبان ما صورت می گیرد و در واقع از هم هویت شدگیهای ما می آید در زبان ما.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۲



چند از این الفاظ و اضممار و مجاز؟ سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

این ابیات را شما می دانید، فقط یادآوری می کنم. چقدر ما مشغول لفظ ها باشیم؟ چه چیزی به لفظ علاقه مند است و این را جدی می گیرد و جدی می داند و چیزهای ذهنی را جدی می گیرد، و تفاوت های ذهنی را جدی می گیرد؟ ذهن، من ذهنی، من ذهنی هم هویت می شود با الفاظ، با باورها و اینها را جدی می گیرد. و اینها تفاوت های سطحی اند. اگر همه انسانها به بودن و بینهایت او زنده بشوند، و با بودن با همدیگر ارتعاش بکنند، بودن را در همدیگر شناسایی کنند، و با آن بودن و با عشق با هم ارتباط برقرار کنند، آیا این الفاظ، چیزهای ذهنی و چیزهای مجازی، تصاویر ذهنی، اینکه شکلش اینطوری است، باورهای دینی اش اینطوری است، مهم خواهد شد؟ نه. می گوید من اول می خواهم شما هم هویت شدگی هایتان را بسوزانید و صبر داشته باشید تا اینها بسوزند، بعداً به عشق زنده بشوید با آن عشق بسوزید، بگذارید من در مرکزتان باشم. اول بسوزید و با آن بسازید، صبر کنید. بعداً وقتی این هم هویت شدگیها تمام شد، من در مرکزتان هستم. از این الفاظ و اضممار و مجاز دست بردارید.

آتشی از عشق در جان برفروز سرب، سرفکر و عبارت را بسوز

مشخص است معنیش، بعد از اینکه هم هویت شدگیها تمام شد، ما خدا را در مرکزمان می گذاریم، بینهایت می شویم و در مرکزمان آتشی از عشق، آتشی از ارتعاش عشق و شناسایی خودمان بعنوان خدا برمی افروزیم. و همان آتش را به دیگران هم منتقل می کنیم، و تماماً فکر و عبارت را یعنی چیزهای ذهنی را می سوزانیم. می فهمیم که اینها اینطور که الآن برای من ذهنی جدی هستند و سبب اختلافات و جدال می شوند، دیگر نخواهند شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۶۵

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است برده ویران، خراج و عشر نیست

عاشقان هر لحظه می سوزند یا من ذهنی شان را می سوزانند یا به عشق می سوزند یا توأمأ هر دو. و دهی که ویران شده باشد، یعنی من ذهنی اگر ویران شده باشد، در اینصورت لازم نیست مالیات درد بپردازد، خراج یعنی مالیات، عشر هم یعنی یک دهم که می گرفتند قدیم باز هم بعنوان مالیات. اگر کسی این عینکها را تماماً خراب کرده باشد و بد نبیند و مورد لعنت خدا نباشد، دیگر لازم نیست درد بکشد، مالیات نباید بدهد. عاشقان مالیات



نمی دهند، حتی این لحظه اگر شروع کنید به سوزاندن این ده، ویران کردن این ده، ده من ذهنی، دیگر لازم نیست درد بکشید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۷۰

ملت عشق از همه دین ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست

اینکه کاملاً مشخص است دیگر. یعنی ملت یعنی آئین عشق از همه دینها که مردم بصورت هم هویت شدگی در مرکزشان تجربه می کنند، فقط با باورها هم هویتند جداست، برای اینکه آئین عاشقان و مذهب عاشقان فقط خداست، در مرکز عاشقان فقط خدا وجود دارد، هم هویت شدگی وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۹۳

دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نای است؟ نه، در خورد مرد

این بیت هم بسیار امیدوار کننده است. به نظر من می گوید که اگر خدا دماش را به ما می دمد بعنوان نای زن، واقعاً در خور خودش است این دم. ما نباید بگوییم که ما شایسته این دم نیستیم، شایسته چه دمی هستیم. او بخشی که دارد، لطفی که دارد، دمی که می دهد، حقیقتاً ما شایستگی اش را نداریم اگر بخواهیم بسنجیم. پس نشان می دهد که اگر وضع ما خراب است، هم هویت شدگی داریم و اینها، نباید براساس وضع خراب بگوییم خدا حالا چه دمی می خواهد با این وضعیت ما به ما بدمد، نه ما را چه جوری می خواهد بزند؟ شما کاری با این نداشته باش برای اینکه او در خور خودش دم می دهد، نه شایسته وضعیت ما.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۹۹

خون پلید است و به آبی می رود لیک باطن را نجاست ها بود

می گوید خون پلید است به اصطلاح وقتی خون می آید باید بشوید ولی با آب می رود. اما هم هویت شدگی با دردها با آب نمی رود، با هیچ چیز نمی رود، با چی می رود؟ خودش می گوید. پس هم هویت شدگی با دردها و چیزها را آب بیرون سبب های بیرون کارهای بیرون نمی تواند بشورد آدم های بیرون هم نمی توانند بشورند.

کان به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

یعنی این آلودگی های مرکز ما، دردهایی که با آن هم هویت شده ایم جز اینکه ما تسلیم بشویم و با زندگی موازی بشویم و خرد ایزدی و نیروی شفا بخش بیاید اینها را بشورد، که اسمش را گذاشته آب لطف کردگار، شسته نمی



شود، از درون مرد کار. مرد کار شما هستید، ما هستیم، همه ما مرد کاریم، اگر کار کنیم. درست است که نمی دانیم چکار می کنیم، ولی ما مدام دنبال این کار هستیم. گفت این نصیحت ها مثال قابله است. ما منظورمان از آمدن به این جهان را فهمیده ایم، بنابراین دائما داریم روی خودمان کار می کنیم.

فقط امروز چی گفت به ما؟ گفت قاضی، داور، خداست. شما داوری نکنید که من پیشرفت کردم یا نکردم. شما فقط کار کنید، هر چی بیشتر تسلیم بشوید که آب جاری بشود و درون شما را شست و شو بدهد، هیچ چیز دیگر نمی تواند بشوید، گفت خون را می شود با آب شست، ولی با آب های بیرونی با دعای بیرونی اینکه شما بروید به یک جایی دست بزنید، با خرافات با بعضی باورها، نمی شود باورهای دیگر را، بد را شست. شما با عینک های بیرونی که بیاورید دوباره در ذهن تان بگذارید، عینک های قبلی را نمی توانید از بین ببرید. و دردها را هم نمی توانید بشوید. شیطان هم همین را گفت دیگر، گفت چکار می خواهی بکنی، ای پر از اندیشه ای خیال پرداز که پر از اندیشه ای چکار می خواهی بکنی؟ این کار را می توانیم بکنیم، آب لطف کردگار را مرد کار باز بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۰۲

کای سجودم، چون وجودم ناسزا مریدی را تو نکویی ده جزا

می گوید که ما همین را می گوئیم که سجود من، تسلیم من، مثل وجودم یعنی من ذهنیم ناسزاست، همیشه همین حرف را می زنیم. تو بدی من را با نکویی جزا بده. و این بیت می تواند من ذهنی بسیار ضعیف کند، من ذهنی را صفر کند که شما بدانید، یعنی همه ما بدانیم، سجود ما در این لحظه، تسلیم ما، تسلیم کامل نیست، ناسزاست. چون هنوز وجود دارم. و تو بیا بدی ما را با نکویی جزا بده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۰۹

چون سفر کردم، مرا راه آزمود زین سفر کردن، ره آوردم چه بود؟

این سوال را بپرسید از آن موقع که شروع کرده ایم از او جدا شده ایم، جماد بعد نبات بعد به حیوان بعد ذهن انسان در ذهن انسان هم هویت شدگی ها، این سفر چند سال مانده آدم بمیرد، ره آورد من، سوغاتی من چی است؟ چی به دست آوردم؟ سوال کنید از خودتان. یک من ذهنی بزرگ، مقداری درد یا زنده شدن به بینهایت او.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۱

روی واپس کردنش. آن حرص و آز روی در ره کردنش. صدق و نیاز

نگاه کنید به خودتان، می گوید حرص و آز، پشت کردن به او است. شما از کجا می فهمید که به سوی او می روید یا پشت به او می روید؟ حرص و آز، پشت کردن به او است به سوی دنیا. اما صدق و نیاز، راستی و حس نیاز که من باید به تو زنده بشوم، هیچ راه دیگر ندارم، و من این را کاملاً مطمئنم، رو به آن سمت می رویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۱۴

میلِ روحِ چون سوی بالا بود در تَزایدِ مرجعت آنجا بود

می گوید: اگر میل روح ما، میل هوشیاری ما به سوی بالا باشد، یعنی چکار داریم می کنیم؟ می کوئیم و انگورها را می کوئیم و شناسایی می کنیم هم هویت شدگی ها و دردها را، چون میل روح ما به آنور است، به سوی بالاست. در زیاد شدن هر لحظه که یک چیز سطح پایین، یک چیز ذهنی ما را می کشد، شناسایی می کنیم، نه به آن می گوئیم، می گوئیم ما از جنس تو نیستیم، لا می کنیم، تَزاید پیدا می کنیم، هی زیادتَر می شویم، زیادتَر می شویم، هر جا که شما را می خواهند کوچک کنند، کوچک می شوید. همین که کوچک می شوید قصداً و عمداً و مثل خلیل از روی آتش ها راه می روید، بزرگ می شوید، تَزاید پیدا می کنید، یعنی زیادتَر می شوید. وقتی زیادتَر می شوید به آن سمت می روید، دارید به او زنده می شوید. در تَزایدِ مرجعت آنجا بود، آنجا یعنی بینهایت او است فضای یکتایی است

ور نگون سازی سرت سوی زمین آفل، حق لایحِبُّ الْآفِلین

و اگر سرت را بیندازی پایین و پایین را نگاه کنی، یعنی چیزهای این جهانی را نگاه کنی و با آنها هم هویت بشوی، و آنها را بیاوری و مرکزت بگذاری، در این صورت از جنس گذرا هستی، آفل هستی و خدا آفلین را دوست ندارد. یعنی اگر شما به یک چیزی بچسبی، از جنس آن بشوی، آن چیز چون از بین رنده است، تو هم آفل می شوی، و خدا آفلین را دوست ندارد.

و اگر سرت را به سوی زمین خم کنی و متوجه دنیای پست مادی شوی، قطعاً تو نیز جزو افول کنندگان خواهی

بود و حق تعالی افول کنندگان را دوست ندارد.

این هم مربوط به این آیه هست.



قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ.

پس چون [تاریکی] شب او را پوشانید، ستاره ای دید، گفت: این پروردگار من است؛ هنگامی که ستاره (افول) غروب کرد، گفت: من (افول) غروب کنندگان را دوست ندارم.

پس چون تاریکی شب او را پوشانید راجع به همین خلیل است. پس چون تاریکی شب او را پوشانید یعنی هم هویت شدگی ها او را پوشانید، ستاره ای درخشید یا ستاره ای دید که این سوسو می زد، همین هم هویت شدگی بود، گفت این پروردگار من است، گفت این خداست، بعد دید که این افول کرد، هنگامی که ستاره غروب کرد، افول کرد. یعنی چی؟ یعنی هر چیزی که آمد به مرکز شما می بینی این دارد اول می درخشد، بعد از بین دارد می رود، فهمیدید که این نمی تواند خدای شما باشد، هر چیزی که در مرکز شما می درخشد. هنگامی که ستاره غروب کرد، گفت من غروب کنندگان را دوست ندارم. یعنی این حرف را شما می زنید الان.

هر چیزی را که در بیرون می درخشد و توجه شما را می دزدد و شما آن را به عنوان یک ستاره می گذارید مرکزتان و با نور آن می توانید راه بروید و می خواهید بپرستید، همین که شروع می کند به گذشتن، غروب کردن، و شما را می ترساند، شما بلافاصله می فهمید که این آفل است و این شما را آفل کرده و خدا آفلین را دوست ندارد. و شما آن را از مرکزت می رانی، و به جای آن زندگی را می گذاری.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>